BnF Gallica

Recueil

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France. Département des Manuscrits.
Persan 334

BnF Gallica

Sayyid Al-zda (Yaqb b. SadAl). Auteur du texte. Recueil. 1501-1700.

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :
- La réutilisation non commerciale de ces contenus ou dans le cadre d'une publication académique ou scientifique est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source des contenus telle que précisée ci-après : « Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France » ou « Source gallica.bnf.fr / BnF ».
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service ou toute autre réutilisation des contenus générant directement des revenus : publication vendue (à l'exception des ouvrages académiques ou scientifiques), une exposition, une production audiovisuelle, un service ou un produit payant, un support à vocation promotionnelle etc.

CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter
utilisation.commerciale@bnf.fr.

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France. Département des Manuscrits. Persan 334

PERSAN.
334

الولغ والولوغ كلب وغير حسوس صوديا قان اجمكي
وقاب يلامق ومنه ولغ الكلب في الاناء ويقال
الولوغ الشروع اصرى

تحاشي
اريلك

N.° 100

Gulistan ou le jardin des roses
livre en persien in 8.° de 98
feuilles qui ne sont pas cotés
mais qui ont la réclame
l'écriture en est mediocre
et la reliure qui en couverte
de papier marbré en passable
c'est le même livre que celui
dont il est parlé aux N.os 71 et
84.

Avmaini

MSS.

Ders 334

جهان ای برادر نماند بکس
دله اندر جهان آفرین بند بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد کشت
جو اهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

تا مردی سخن نگفته باشد
عیبی هنرش نهفته باشد
هر میشه کمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

Volume de 102 Feuillets

13 Juin 1874.

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و
بشکر اندرش مزید نعمت هر نفس که فرو میرود ممد
حیوتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در
هر نفسی دو نعمت موجودست و در هر نعمتی شکری
واجب است از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور
قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش • عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش • کس نتواند که بجای آورد
باران رحمت بی دریغش همه جا رسیده و خوان نعمت
بی حسابش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر برد.

قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب • کبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم • تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند
و دایه ابر بهاری را فرموده تا نبات نبات را
در مهد زمین بپروراند و درختان را بخلعت
نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ
را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و
عصارهٔ نالی بقدرت او شهد فایق گشته و تخم
خرما بیمن تربیتش نخل باسق گشته قطعه
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار • شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سید کاینات و مفخر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور
زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم العربی
شفیع مطاع نبی کریم قسیم حسیم نسیم وسیم

بیت

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتی بان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان

العربیة

بلغ العلا بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه وآله هر که یکی از بندگان گنه کار
پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت
بدرگاه حق جل وعلا بر دارد ایزد تعالی در وی
نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش
بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی گوید
یا ملائکتی قد استجبت من عبدی ولیس له غیری
فقد غفرت له دعوتش را قبول کردم وحاجتش را
برآوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم
دارم

اجابت

نظم

کرم بین ولطف خداوندگار
گنه بنده کردست او شرمسار
عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر
عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک وواصفان
حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

بیت گر کسی وصف او ز من پرسد • بی دل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند • بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبت فرو برده
بود و در بحر مکاشفه مستغرق گشته انکه که ازین حالت
باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت
ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی
گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی
پر کنم هدیه اصحاب را چون رسیدم بوی گلم چنان
مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند • آنرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند و شنودیم و خوانده ایم • مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم • ذکر محامد پادشاه اسلام خلد ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه خواص و عوام افتاده است

وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الحبیب
حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که
همچون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان
شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن
سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی الارض رب ارض
عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین
بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم خاصهٔ
انام خواص و عوام بمحبت او گرویده اند که الناس
علی دین ملوکهم شعر زانکه که تو ابر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست گر خود همه عیبها بدین نده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست قطعه گل خوش بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گل ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین
بطول حیوته وضاعف ثواب حسناته وارفع درجات
اودائه وولاته ودمر علی اعدایه ووشاته بما تلی
فی القرآن من آیاته واحرس بلده واحفظ ولده
لقد سعد الدنیا بدوام سعده ایزد تعالی وتقدس
خطهٔ شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت تا من رضا
برقست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس چندانک باد را بود و خاک را بقا

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده
تاسف میخوردم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنی نماند بسی

ای که بنگاه رفت و در خوابی — مگر این بحر روزه دریابی
خنک آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را از سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر بخت همچنان هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی مگو ز خویش بخور — کس نیارد ز پس ز پیش نخور
عمر بر فست و آفتاب تموز — اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت بر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید — در وقت خرمنش خوشه باید چید

ماده عیش آدمی شکم است • تا بتدریج همی خود جهد غم است • کبر سند دچنانک نگشاید • بریشان بشویم و من بعد بریشان نگویم

نظم

کر دل زبان بریده بگنجی نشسته صم بکم — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
از عمر بر کند شاید • چنانکه بیت شعر

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد بریشان نگویم

یکی از دوستان که در کجاده انیس من بودی و در حجره
جلیس من برسم قدیم از در در آمد چندانک نشاط نمود
وملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش ندادم
وسر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه
کنونت که امکان گفتار هست بگوای برادر بلطف وخوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی
کسی از متعلقان منش مطلع کرد که فلان عزم کرده است
ونیت جزم بسته که بقیت عمر خود معتکف نشیند و
خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه
مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که
دم برنیارم وقدم برندارم مگر آنکه سخن گفته شود
بعادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان
جهل است وکفارت یمین سهل وخلاف رای صواب
ونقض رای اولوا الالباب ذو الفقار علی در نیام
وزبان سعدی در کام قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر — چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیل ور — اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی — دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی — فی الجمله زبان از مکالمه
او در بستن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق نظم
چو جنگ آوری با کسی در ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت
ورد رسیده مثنوی
جون جامهٔ عید نیک بخشان — پیراهن برگ بر درختان
جون جامهٔ عید نیک بخشان — اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان — بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان — شب را ببوستان با
یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد و موضع خوش
و خرم و درختان درهم گفتی خردهٔ مینا بر خاکش

ریخته است و عقد ثریا از تارکش در او بخته قطعه

روضهٔ ماء بهر ها سلسال — دوحهٔ سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ — وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامن گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گلستان را چنانک دانی و عهد گلستان را چندان وفای نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دل بستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای تذهت دوستان ناظران و صحبت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش بطیش خریف مبدل نکند مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی — گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد — حالی که من این حکایت

بگفتم گل از دامن بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا
وعد وفا فضلی در همان روز اتفاق افتاد و در تحسن
معاشرت و آداب محاورت در لباسی که عالمان را بکار
آید و متکلمان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان
گل مانده بود که کتاب گلستان تمام شد در ثناء شاهزاده
اسلام اعز الله انصاره و تمام آنکه شود بحضرت که
بسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار
و پرتو لطف آفریدگار ز خرزمان و کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عز الدوله القاهره
سراج الملة الباهرة جمال الانام فخر الاسلام سعد بن
اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم
مولی ملوک العرب و العجم وارث ملک سلیمان مظفر الدین
ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و بکرم شمه

لطف خداوندی مطالعه نماید قطعه — که التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانه چینی و نقش یکرنگیست — امید هست که روی ملال در نکشد

ازین سخن که گلستان به جای دل تنگیست علی الخصوص که دیباچه همیونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست عذر تقصیر و تقاعدی
که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا
بر آنست که طایفه حکماء هند در فضیلت بوزرجمهر
سخن میگفتند تا آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن
بطی است یعنی درنگ بسیار میکند بوزرجمهر بشنید
گفت اندیشه کردن که چه گویم به که پشیمانی خوردن که چرا گفتم
سخن دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم نکوی گوی ار دیر گویی چه غم
بنطق آدمی بهترست از دواب دواب از تو به گر نکویی صواب
فکیف در نظر اعیان خداوندی غرضه که مجمع اهل
دلست و مرکز علماء متفخر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم
شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت شاه
آورده و شبه در رشته جوهریان جوی نیرزد و چراغ
پیش آفتاب پرتوی ندارد و من ابره بلند در دامن کوه

در دامن کوه الوند بست نماید قطعه هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده اول اندیشه آنگهی گفتار
پای بست آمدست پس دیوار تحمل بندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان لقمان را گفتند
حکمت از که آموختی گفت از نابینایان تا جای نه بینند
پای ننهند العربیه قدم الخروج قبل الولوج مصراع
مردیت بیاز مای آنگه زن کن مثنوی گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روین چنگ گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ اما باعتماد سعه اخلاص
بزرگان که چشم از عواقب زیردستان بپوشند
و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بر طریق اختصار
و نوادر و امثال و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی
رحمهم الله درین کتاب تصنیف کردم و برخی از عمر گرانمایه بروجوح
کردیم موجب تصنیف گلستان این بود و بالله التوفیق

تاریخ

تاریخ کتاب دران مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود کردیم
حوالت بر خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان
باب سیم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در صفت پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام داد و ناسزا گفت که گفته اند

هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

نظم وقت ضرورت که نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزراء نیک محضر

گفت ای خداوند میگوید که الکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس ملک را برو رحمت آمد واز سر خون
او درگذشت وزیری دیگر که ضد او بود گفت انبای
جنس ما را نشاید در خدمت پادشاه جز براستی سخن
گفتن این شخص ملک را دشنام داد وسقط گفت
ملک بشنید وروی ازین سخن درهم کشید وگفت
مرا آن دروغ بسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی
که آن را روی در مصلحتی بود واین را بنا بر خبث و
خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست
فتنه انگیز مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند وبس
مکن تکیه بر ملک دنیا وپشت
که بسیار همچون تو پرورد وکشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از پادشاهان
خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد
از وفات او بصد سال که جثه وجود او ریخته بود وخاک

شده مگر چشمان او که در چشم ظلمی کردید و نظر میکرد
سایر حکما از تاویل این فرو ماندند مگر درویشی که خدمت
بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش
با دیگر انست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین در نشان نماند
زندست نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حکایت ملک زاده
را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب
روی ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کردی
پسر بفراست و استبصار دریافت گفت ای پدر
کوتاه خردمند به که نادان بلند هر که بقامت کهتر بقیمت
بهتر **قطعه**

آن شنیدی که لاغر دانا
گفت روزی بابله فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان
دولت بستودند و برادرانش برنجیدند **نظم**

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هرمشه کمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که هم دران روز ملک را دشمن صعب
روی نمود و چون دو لشکر روی درهم آوردند اول
کسی که اسب در میدان تاخت بسر بود گفت قطعه
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم کندر میان خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویشتن بازی میکند روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان
کاری بینداخت و گفت قطعه ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نه پنداری اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه کاو پر واری آورده اند که سپاه دشمن
بی قیاس بود و این گروه اندک جماعتی آهنگ
گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید
تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را از گفتن او تهور زیاده
گشت بیکبار حمله آوردند شنیدم که برهمان زور
بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و حشمش بوسید و در

میکردم

کنارش گرفت و هر روز نظر بیش تا ولی عهد خویش گردانید و دیگر
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند و خواهرش از غرفه بدید
دریچه در هم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال
است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند بیت
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ٭ ور همای از جهان شود معدوم ٭
پدر را ازین سخن آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب
کرد پس هر یکی را از اطراف بلاد برخی حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست
و نزاع برخواست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسپند
دو پادشاه در اقلیمی نگنجد قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدا ٭
بزل درویشان کند نیم دگر ٭ ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ٭
همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان در عذاب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذ منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده
بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران آن ممالک در دفع مضرت
ایشان مشاورت کردند که اگر آن طایفه هم برین نسق روزگاری

مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفت پای • به نیروی شخصی بر آید ز جای

ورش همچنان روزگاری هلی • بگردون اش از بیخ بر نگسلی

سرچشمهٔ شاید گرفتن به میل • چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر آن مقرر شد که کسی را بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت

نگه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعهٔ ایشان

خالی مانده تنی چند از مردان کاردیده و جنگ آزموده را بفرستادند

تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر

کرده و غارت آورده سلاح باز گشادند و غنیمت بنهادند

نخستین دشمنی که بر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی

از شب در گذشت هیئت قرص خورشید در سیاهی رفت

یونس اندر دهان ماهی رفت • مردان دلاور از کمین بر جستند

و دست یکان یکان بر کتف بستند و با مداد آن همه را بدرگاه ملک

آوردند همگنان را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی

بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش

تازه

تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی سعادت
بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده
است و از ثمرهٔ جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی
آنست که بخشیدن خون او برین بنده منت نهد ملک ازین
سخن روی درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت شعر
بر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ٭ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
ملک گفت نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار
ایشان برآوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست شعر
ابر اگر آب زندگی بارد ٭ هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر ٭ گزنی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای
ملک آفرین کرد و گفت آنچه ملک دام ملکه فرمود عین صواب
و حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی و
طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان

تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است
که ما من لود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و
ینصرانه و یمجسانه شعر با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش کم نشد ٭ پی نیکان گرفت مردم شد این بگفت
اسی و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر
خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندید چنانکه گفته اند
کسی با بدان نیکوئی چون کند ٭ بدانرا تحمل بد افزون کند
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند ٭ بفرمای تا استخوانش دهند
چو گربه بداری کبوتر خورد ٭ چو فربه کنی گرگ یوسف درد
سرائی که محکم ندارد اساس ٭ بلندش مکن ور کنی زو هراس
درختی که بیخش بود بر قرار ٭ بپرور که روزی دهد میوه بار
چو گورکه خبیث آید در کمند ٭ بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود ٭ نه از بد گهر نیکوئی در وجود
بد آموز را جاه و منصب مده ٭ عدو در چه و دیو در شیشه به

سگ اصحاب کهف روزی چند هم

مگو شاید

مکو شاید این مار کشتن بچوب ، چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

باری ملک را چندان لاوه کردند از سر خون او در گذشت
وگفت بخشیدم اگرچه روا ندیدم شعر

دانی که چه گفت زال رستم کرد ، دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد ، چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استادان ادیب را
بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و سایر
آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد
باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمهٔ می گفت که تربیت
عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده
ملک را ازین سخن تبسم آمد وگفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود ،
گرچه با آدمی بزرگ شود ، سالی دو برین برآمد طائفهٔ اوباش
محله در او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را
با دو پسر بکشتند و نعمت وافر برداشتند و در مغارهٔ دزدان بجای
پدر بنشست و عاصی شد ملک را خبر کردند دست تحیر بدندان تحسر گزیدن

وگفت بیت شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی • ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست • در باغ لاله روید و در بوم خس
قطعه زمین شوره سنبل بر نیاید • در و تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک مردان
حکایت سرهنگ زاده را بر سرای اغلمش خان دیدم که عقل و کیاستی
و فهم فراستی زاید الوصف داشت که هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ
او پیدا بود بیت بالای سرش ز هوشمندی • می تافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت معنی داشت و خردمندان گفته اند
که توانگری بهتر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابناء جنس او
حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتنش سعی بی فایده کردند مصراع
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست • باری ملک پرسید که موجب دشمنی
ایشان چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم
مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من دولت خداوندی باد شعر
توانم نیازارم اندر دل کسی • حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست • که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست شعر

نیارد

سخن بر کمان

شب بوده چشم
شوربختان بآرزو خواسند • مقبلان را زوال نعمت و جاه • کو نه بیند بروز
چشمهٔ آفتاب را چه گناه • راست خواهی هزار چشم چنان • کور بهتر که آفتاب سیاه •
حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده
بود و جور اذیت آغاز نهاده تا حدی که خلق از مکاید ظلم او بجهان برفتند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد از انتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند و
بیکبار حمله کردند شعر هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد •
کو در ایام سلامت بجوانمرد کوش • بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود •
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش • باری در مجلس او کتاب
شاه نامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد دولت فریدون
وزیر را ملک پرسید که فریدون گنج و حشم نداشت چگونه ملک بروی
مقرر شد گفت آنجنانکه شنیدهٔ خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت
کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی میست
پس تو چرا خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری شعر
همان به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری •

ملک گفت سبب گرد آمد سپاه و رعیت چیست وزیر گفت ملک را
گرم باید تا بر و گرد آیند و رعیت را رحمت کند که در ملکش این
نشیند و ترا این هر دو نیست نظم نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق
طبع نیامد و روی ازین سخن در هم کشید و زندان فرمود بسی بر نیامد
که بنی عم سلطان بمنازعت برخواست و بمقاومت لشکر آراست
و ملک پدر خویش خواست قومی که از دست تطاول این بجان آمده بودند
و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان
مقرر شد شعر پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش دور سختی دشمنی زور آورست بار رعیت صلح کن در جور خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است مگر در آن روزگار درویشی
بود مقبول الدعوت پیش او کس فرستاد و تضرع نمود و التماس
همت کرد شعر به پیر طریقت فرستاد کس که صعبم فرو مانده
چنان در حصارم کشیدند تنگ شدم عاجز از تیر و باران و سنگ

حکایت

نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو

نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو

نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو

نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو
نیست خوشتر ز خوردن نان جو

حکایت

زانکه

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست **حکایت** یکی از
پادشاهان با غلامی بیمه در کشتی نشسته بود و غلام دیگر
دریا ندیده بود و محنت کشتی نکشیده گریه و زاری
در نهادش افتاد چندانک ملاطفت کردند ارام
نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد چاره ندانستند
حکیمی دران کشتی بود گفت اگر ملک فرماید او را
خاموش کنم گفت غایت لطف و جوانمردی باشد
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه
خورد مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند بدو دست
درکنار کشتی آویخت چون برآمد گوشهٔ بنشست و
قرار یافت ملک را پسندیده آمد گفت اندرین
چه حکمت بود گفت این غلام از اول محنت غرق
شدن بچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین
قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه**
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر یا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت مرمزرا گفتند وزیران پدر را چه خطا
دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن
دیدم مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر
عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش
هلاک من روا دارند و قصد من کنند قول حکما را کار
بستم که گفته اند **قطعه**

ازان گز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با جو او صد برابری بجنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ
ازان مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از
ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی
منقطع کرده که ناگاه سواری درآمد و بشارت آورد
که فلان قلعه را بدولت خداوند گرفتیم و دشمنان اسیر
شدند و سپاه و رعیت بجملگی مطیع گشتند ملک نفس سرد

برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنان مراست

بعتی وارثان مملکت تراست قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر عزیز باز آید
گوش رحلت بگوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و پنجه و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده کام دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روز کارم بشد بناکامی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بیالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که بانصاف منسوب بود بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

نظم

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
وانان که غنی ترند محتاج ترند
گفت از انجا که همت درویشانست خاطر همراه من کنید
که از دشمن اندیشه ناکم گفتم
بر رعیت ضعیف رحمت
کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی شعر
خاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
بازوان توانا و قوت مرد دست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای در افتد کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده بخت و خیال باطل بست
ز گوش هیچ بیرون آر و داد خلق بده | وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دیگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف بخواندش گفت دعا خیر کن بر من گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه بود گفت دعای خیرست ترا و همه مسلمانان را قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز | گفتم این فتنست خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست | ایمنش بوزند کانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود در آن مستی میگفت نظم

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست | کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صد هزار دینار از روزن بیرون
داشت گفت دامن بدار گفت دامن از کجا آورم
که پیراهن ندارم خلعتی بران بیفزود و پیش او فرستاد
درویش آن نقد را باندک مدت بخورد و بار آمد
و گفت نظم

قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

ملک را بروای او بنود
احوال درویش بگفتند روی از وی درهم کشید
ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت
و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد تحمل
ازدحام عوام نکند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ

را برانید که چندین نعمت باندک مدت برانداخت که
خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان
الشیاطین بیت

زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ — الهی کو روز روشن شمع کافوری نهند

یکی از وزراء ناصح گفتش
ای خداوند روی زمین چنین کسان را بتفاریق مجرامی باید
داد تا در نفقه اسراف نکنند اما اشارت که فرمودی
در منع و زجر مناسب سیرت ارباب همت نیست
یکی را بلطف خویش امیدوار کردن و باز بنومیدی
خسته کردن نظم

چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد — بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز — بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا هست چشمهٔ شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان
پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی
داشتی لاجرم دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند نظم

جو دارند کج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم
که دونست و ناسپاس و سفله و ناخوشناس که
باندک تغیر حالی از ولی نعمت قدیم گردد و حقوق نعمت
سالیان در نوردد گفت اگر معذور داری بگویم شاید
که اسبم بی جو و نمد زین بگرو بود هر که بزر بر سپاهی بخل
کند با او بجان جوانمردی نتوان کردن بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ورز زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان درآمد
صحبت ایشان در او اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر او را دل خوشی داد و عمل فرمود قبول نکرد
و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
از دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را
خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت نشان خردمند
جز این نیست که بجنس کار تن در ندهد نظم

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه
اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان
در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند بفضل حمایتش درآمدی
و بشکر نعمتش اقرار کردی چرا نزدیک تر نروی تا بحلقه
خاصانت درآرد و از بندگان مخلص شمارد گفت از
بطشش ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم درو افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطان
زر بیاید و باشد که سر برود که حکما گفته اند از تلون طبع
پادشاهان بر حذر باید بودن که باشد بسلامی برنجند و باشد بدشنامی
خلعت بخشند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب
حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان
شکایت روزگار ناموافق پیش من آورد که کفایت اندک
دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم در خاطرم

می آید که باقلیمی دیگر روم تا در هر صورت زندگانی کرده
شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد نظم
بس کرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا بر می اندیشم که بطعنه در قفای من
بخندند و سعی مرا در حق عیال من در عدم مروت حمل
کنند و گویند قطعه به بین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی تن آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی در محاسبه چیزی معلومست
چنانک دانم اگر بجاه شما شغلی بدید آید که موجب جمعیت خاطر
باشد بقیت عمر را از عهدهٔ شکر آن بدر نتوان آمدن گفتم
ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم
جان و خلاف رای خردمندان است بدین امید درین
بیم افتادن قطعه کس نیابد بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه گفت این موافق حال

نگفتی وجواب سوال من نیاوردی نشنیدی که هر که خیانت
نورزد دستش از حساب نلرزد بیت راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که کم شد از ره راست وحکما گفته اند که چهار کس از
چهار کس بجان بترسند حرامی از سلطان ودزد از پاسبان
وفاسق از غماز وروسپی از محتسب وآنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش ومدارای برادر ارکش پاک
زنند جامه ناپاک کازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه
مناسب حال تست که دیدندش گریزان وبیخویشتن افتان
وخیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست
گفت شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه لا یعلم شتر را
با تو چه مناسبتست وترا بدو چه مشابهت گفت خاموش
که اگر حسودان بغرض گویند که این شترست کرا پروای
تخلیص من باشد وتا تریاک از عراق آورده شود مار گزیده
مرده باشد ترا همچنین فضیلت ودیانت وتقوی است

اما متعلیان در کمین اند و مدعیان کوشه نشین اگر آنچه
حسن تحریرست بخلاف تقریر کنند در معرض عتاب
وخطاب پادشاه کرا در آن حالت مجال مقالت
باشد پس مصلحت همی بینم که ملک قناعت را راه است
کنی و ترک ریاست کنی که عاقلان کفته اند نظم

افتنی

منشین ترش از کردش ایام که صبر — کرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد
رکار بسته مپندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
بدریا در منافع بیشمارست — وکر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و سخنان رنجش آمیز
کفتن کرفت کفت چه فهم و درایتست و عقل و کفایت
قول حکما درست آمد که کفته اند دوستان در
زندان بکار آیند که بر سفره دشمنان دوست نمایند
قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادرخواندکی
دوست آن باشد که کیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندکی
دیدم که متغیر می شود و نصیحت بغرض می شنود

بنزدیک صاحب دیوان بسابقه موفتی که میان ما بود
وصورت حالش گفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند
جندی برآمد لطف طبعش بدیدند وحسن تدبیرش بسندیدند
کارش ازان درگذشت وبمرتبه برتر ازان ممکن شد
که همچنین تخم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید
مقرب حضرت سلطان شد ومشار الیه گشت ومعتمد
علیه بر سلامت حالش شادمانی کردم ودم دران نزدیک
مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر حجاز افتاد وچون
از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر
حالش را پریشان دیدم گفتم حال چیست گفت چنانکه
تو گفتی طایفه حسد بردند وبخیانتم منسوب کردند
ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود ویاران
قدیم از کلمه حق خاموش شدند وصحبت دیرینه فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند تخت — تواضع کنان دست بر سر نهند
چو بینند که کارش ز دست اوفتاد — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین روزها که
مژدهٔ سلامت حاج برسید از بند گرانم خلاص کرد
و ملک مورد ثم خاص گفتم آن نوبت نصیحت من
قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
خطرناک سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت
باز بهر دو دست کند خواجه در کنار تا موج روزی افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را ملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم قطعه
ندانستی که پینی بند بر پای خود در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم
حکایت تنی چند در صحبت من بودند طایر
ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان حسن ظنی
بلیغ در حق این طایفه داشت یکی از ایشان حرکتی کرد
که نه مناسب حال درویشان بود و ظن آن شخص
فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریق کنایی

یاران را مستخلص کردانم آهنگ خدمتش کردم در بانم رها
نکرد معذور داشتمش که شیفته بودم قطعه

بی وسیلت مکرد پیرامن — در میر و وزیر و سلطان را
سگ و دربان چو باشند غریب — این گریبان گرفت و آن دامن
چندانک مقربان آنحضرت
بر حالت من وقوف یافتند باکرام تمام در آوردند
و بر تر مقامی تعیین کردند بتواضع فرو نشستم و گفتم بیت

بگذار که بنده کمینم — تا در صف بندگان نشینم
مصرع الله الله چه جای این سخنست — گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی — سخن بشنوستم تا حدیث
یاران در میان آمد گفتم قطعه

که بنده در نظر خویش خامیدارد — چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که جرم بیند و نان برقرار میدارد — خدای راست مسلم بزرگواری حکم
حاکم را این سخن پسند آمد
اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی
مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر
نعمت بگفتیم و زمین خدمت ببوسیدیم و عذر اجازت

جامع

بخواستیم در حالت بیرون آمدن گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجات اهل عالم باد — روند خلق بدیدار ش از بنی و رسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچ کس نزند بر درخت بی ثمر سنگ

حکایت ملک زاده را گنج بسیار از پدر
میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام طبله از عود — بر آتش نه که چون عنبر بسوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از حلیای بد تدبیر ش آغاز کرد که ملوک
پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت
نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها
در پیش است و دشمنان در کمین اند که بوقت حاجت
در نمانی قطعه

رسد هر کدخدایی را پسر بحجی — اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
که جمع آید ترا هر روز گنجی — چرا نستانی از هر یک جوی سیم
ملک زاده روی ازین

سخن درهم کشید و مرا وزاجر فرمود و گفت مرا
خدای عز و جل پادشاهی این مملکت داده است
تا بخورم و ببخشم نه باسبانم که نگه دارم بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشیروان را در شکار
گاهی صیدی کباب کردند نمک نبود غلامی بروستا
رفت تا نمک حاصل کند نوشیروان گفت نمک
بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان
اندک بوده است و هرکه آمد برو مزید کرد تا بدین غایت
رسید بیت نماند ستم کار بد روزگار بماند برو لعنت صد هزار
اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ
به بیخ بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حکایت ظالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب
کردی تا خزینه سلطان آبدان کند پیغمبر از قول حکما

که گفته اند هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی
بدست آرد خدای تعالی همان مخلوق را بر کارد تا دمار
از روزگار او برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند گویند سر جملهٔ حیوانات
شیرست و کمترین خر باتفاق خر بار به از شیر مردم دریت
مسکین خر اگرچه بی تمیزست چون بار بهمیکشد عزیزست
کاوان و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بتراش معلوم شد در شکنجه
کشیدش و بکشت قطعه نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری
را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
انتقام میسر نمی شد سنگ با خود همی داشت تا وقتی
که ملک بر وی خشم گرفت و در حبسش کرد درویش
در آمد و همان سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی

ومراجرا بسنگ میزنی گفت من فلانم واین سنگ همان
سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین
روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم
اکنون در جاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم مثنوی

نا سزایی که بینی بخت یار | عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز | با بدان آن به که گم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد | ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | خوش بکام دشمنان بنوش بار

حکایت یکی از ملوک ماضی را مرضی تمایل بود
که اعادت ذکر موجه نیست طایفهٔ حکما یونان متفق
شدند که مرین رنج را دوایی نیست الا بزهرهٔ آدمی که
بچندین صفت متصف بود بفرمود تا طلب کردند
دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند
پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بی کران خشنود کردند
وقاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن

یعنی خونبهای عن سید

بالکسر الذراع عن سید علی زاده

سلامت نفس پادشاه را روا باشد بسر سر آسمان کرد
وتبسم کرد ملک کفت درین حال چه جای خنده
است کفت ای پادشاه نازفرزندان بر پدر
ومادر باشد ودعوی پیش قاضی برند وداد از
سلطان خواهند اکنون پدر ومادر بعلت حطام
دنیوی مرا بخون در سپردند وقاضی بکشتن فتوی
داد وپادشه راضی شد بجز خدایم پناهی نماند بیت
پیش که برآورم زدستت فریاد هم پیش از دست تو میخواهم داد
سلطان ازین سخن بهم برآمد وآب در دیده کردانید
وکفت هلاک من اولیتر از خون بی کناه ریختن
سر وچشم پسر ببوسید ودر کنارش کرفت ونعمت
بی کران بخشید وآزاد کرد کویند همانروز ملک شفا
یافت قطعه همچنان در فکر آن تیم که کفت
بیل بانی بر لب دریای نیل زیر پایت کر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندکان

زیرکه خواهم بجز خدای تعالی عمر مرم

یعنی خوشنودی عمر سید

عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز
آوردند وزیری که ضد او بود بکشتن اشارت کرد
تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده سرش عمرو
لیث بر زمین نهاد نظم هرچه رود بر سرم چون تو پسندی روا است
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده
نعمت این خاندانم نخواهم که بخون من گرفتار
آیی اگر بیگناه این بنده را بخواهی کشت باری
بتاویل شرعی کش تا بقیامت ما خود نباشی
المواخذه کسی را بگناه فرمای تا من وزیر را بکشم آنکه م القصاص او کشتن
فرمای تا بحق کشته باشی ملک تجدید وزیر را
گفت مصلحت چه می بینی گفت ای ملک بصدقه
سر خود و گور پدرت این حرام زاده را بگذار تا مرا هم
در بلا نیفکند گناه از منست که قول حکما را معتبر
نداشتم در آنکه گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز بیکار
جان پدرت

بسکون المیم مبتدا و قوله یعنی بخداوند یعنی مفوض است حتی عن سید علی

بمعنی گشتن بالضم عن سید علی

بفتح الجیم

بفتح الخاء فی المصادر لفظه باری اداة الترسل تستعمل فی محل التحقیر عن سید علی

بضم الکاف والرای

کور بالکاف الفارسی القبر

کلوخ بضم الکاف والرای المدر وصوت کسی می اندازی عن سید علی

سر خود را نادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر اما حبس نشستی

حکایت ملک روزن

را خواجه کریم النفس بود همکنان را در مواجهه خدمت کردی
و در غیبت نکوهی گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر
سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود
و سرهنگان بسوابق نعمت او معترف بودند و
بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر که کز را در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موزی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مقصود خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون
آمد و بر بقیت در زندان بماند یکی از ملوک نواحی
در خفیه سفارش فرستاد که ملک قدر آنچنان بزرگواری
ندانست و بی عزتی کرد اگر خاطر عزیز احسن الله اخلاصه
بجانب ما میل کند در رعایت جانبش سعی هرچه تمامتر

کرده شود و اعیان مملکت بدید او او متحیر ند وجواب
این حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت واز
خط اندیشید جواب بی مختصر حتانک مصلحت دید بر قفای
ورق نوشت وروان کرد یکی از متعلقان واقف کشت
ملک را اعلام کرد کفت فلانرا که حبس فرموده یا ملک
نواحی مراسله است ملک بهم برامد وکشف خبر فرمود
قاصد بیاوردند ورساله بخواندند نوشته بود که حسن
ظن بزرکان درحق این ضعیف بیش از فضیلت اوست
وتشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن
نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم وماندک
مایه تغیر باولی نعمت بیوفایی نتوان کرد بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی
ملک را سیرت خوشنای او پسندیده آمد خلعت و
نعمت بخشید وعذرخواست که خطا کردم ترا بی کناه بیازردم
کفت من ترا درین که کردی خطای نه بینم کفت تقدیر

باری

باری غرا سمه حسن بود که مرا مکروهی برسد بس بدست
تو اولیتر که حقوق نعمت برین بنده داری که گفته اند
تسوی کرکزندت رسد زخلق مرنج که نه راحت بود زخلق نه رنج
ازخدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در مشیت اوست
گرچه تیر از کمان همیگذرد از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک متعلقان را فرمود که مرسوم
فلانرا چندانک هست مضاعف کنید دیوان که ملازم درگاهست
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب
مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید
و گفت علو درجات بندگان حق جل و علا همین
مثال دارد و چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

دو باداد گر آید کسی بخدمت شاه سیم هر اینه در وی کند بلطف نگاه
امیدگاهست که برسندگان مخلص را که نا امید نگردند راستان آله
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست

حکایت یکی از ملوک متعلقان را فرمود ظالمی را حکایت
کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و بتوانگران دادی
بطرح بیت ماری تو که هر کرا به بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
صاحب دلی برو بگذشت و گفت قطعه زورت ار پیش رود یا ما
با خداوند عیب دان نرود زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود
حاکم ازین سخن برنجید و التفات نکرد اخذته العزة
بالاثم تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد
و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرم بخاکستر گرمش نشاند
مرد صاحب دل برو بگذشت دیدش که با یاران
همی رفت و میگفت نمی دانم این آتش از کجا در سرای
من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه
حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند
بر تاج کیخسرو شنیدم که نوشته قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمد است ملک بما

بدستهاء دیگر همچنان بخواهد رفت **حکایت** یکی بر صنعت
کشتی گرفتن بر سر آمده بود چنانک سیصد و شصت فن
فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش
بایکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه
فن وی را آموخت مگر یک فن که در تعلیم دفع آن تهاون
کردی فی الجمله سر بر قوت و صنعت بر سر آمد و
کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک
گفته بود استاد را فضیلتی که بر منت از روی
بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت او کمتر نیستم
و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب از وی
پسند نیامد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی فراخ ترتیب
کردند ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران
حاضر آمدند جوان چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر
کوه آهن بدیدی از جای بکندی چو استاد دانست که
جوان از وی برترست بدان فن قریب که از وی

پنهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست
بدان بر بالای سر برد و بر زمین انداخت غریو از خلق
برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت بی
قیاس دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده
خود دعوی مقاومت کردی و پسر بنردی گفت ای خداوند
مرا از علم کشتی همچنان دقیقه مانده بود که از من دریغ
همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت
استاد گفت از بهر چنین روز نگه میداشتم که حکما گفته اند
دوست را خندن فرصت مده که اگر دشمنی کند دست
تواند یافت نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود
جفا دید قطعه یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس بنا موخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت
درویشی مجرد در گوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی
بر و بگذشت سر برنیاورد و التفات نکرد سلطان
از انجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این

وهو القهر بالبطش من کرار

مجرد

درویش از انجا که فراغ ملک قناعتست

حکایت پنجم

طایفه بر مثال حیوانند وزیر گفت ای درویش
سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی
و ترک ادب بجای آوردی درویش سر برآورد و
گفت ملک را بگو که توقع خدمت از کسی دارد که
توقع نعمت از تو دارد دگر بدان که ملوک از بهر پاس
رعیت است نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است | هرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست | بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نوشته آمد پیش
بالله ار خاک مرده باز کنند | نتوانی که تو انگر از درویش

وزیر ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از
من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر زحمت من ندهی بیت

دریاب کنون که نعمتی هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذو النون مصری آمد و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم بخیر ش امیدوارم
و از عقوبتش ترسان ذو النون بگریست و گفت اگر
من از خدای عز و جل چنان ترسیدمی که تو از سلطان
از جمله صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و بیم
پای درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدای ترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن
بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجبی خشمی
که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت بچه معنی گفت از بهر
آنکه این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بزهٔ آن بر تو
جاویدان بماند رباعی دوران بتاجو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و خوب و زیبا بگذشت پنداشت ستم گر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند
آمد و از سر خون او در گذشت حکایت وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه می کردند و هر یک

رای میزدند ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بوزرجمهر
را رای ملک اختیار آمد وزیران در خفیه پرسیدند که
رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر حسدن حکیم گفت
بموجب آنکه سر انجام کار معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت است که خطا آید یا صواب پس موافق رای
ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
او از معاتبت ایمن باشم شعر خلاف رای سلطان رای جستن
زخون خویش باید دست شستن اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین حکایت ای شهادی کیسوان
تافته بود که من علوی ام و با قافله حاج شهری در آمد
که از حج همی آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام
یکی از ندیمان ملک در آن نزدیک از سفر دریا آمده بود
گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی
چگونه باشد دیگرانی گفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه
پس علوی صورت نه بندد و شعرش را همان روز

در دیوان انوری یافتند ملک بفرمود تا بزدند و نفی
کردند تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند
سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد هر عقوبت که
فرمایی سزاوارم ملک فرمود که بگوی گفت قطعه
غریبی کرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان دیده بسیار گوید دروغ
ملک بخندید گفت ازین راست تر سخن نگفتی
پس بفرموده آنچه خاست تمهیا دارند حکایت آورده اند که یکی از وزرا
بزیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را خیر
و توسیط کردی بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در
استخلاص او سعی کردند و کاشتگان در معاقبتش ملاطفت
و بزرگان ذکر سیرت خوبش بگفتند تا ملک از سر خطاب
او درگذشت قطعه تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به بختن دیگ نیک بختان را
هرچه رخت سراست سوخته به باید اندیش هم نیکویی کن

دهن سگ بلقمه دوخت به

حکایت یکی از پسران
هارون الرشید پیش پدر آمد که فلان سرهنگ زاده
مرا دشنام داد یکی بکشتن اشارت کرد و دیگری بضا
ونفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی واگرنه
بضرورت انتقام خواهی تو نیز ش دشنام ده نه چندان
که از حد بگذرد پس آنگاه ظلم از طرف تو باشد **قطعه**

نه مردست آنکه نزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت چونی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بترزانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم
زورقچه در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند
یکی از بزرگواران گفت ملاح را این هر دو را بگیر تا صد
دینار بخشم ملاح تا یکی را برهانید آن دیگری هلاک شده
بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن در گرفتن نان خود خوردن

خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت
کار کردن بر هی گفت
تو چرا کار نکنی تا
از مذلت خدمت
سلطان رهایی یابی
که حکیمان گفته اند
ونشستن به که
بخدمت
ایستادن

حکایت دو برادر بودند یکی
خدمت سلطان نمودی
و دیگری بسعی بازو نان
خوردی باری این
برادر تو انگری گفت
درویش را که چیز

او تأخیر کرد ملاح کفت از انچه تو کفتی یقین است
ولیکن میل خاطر من بر ماندن این یکی بیشتر بود
که وقتی مانده بودم این مرا بر شتر نشاند از ان
تاریخ باز محبت او در دل من مانده بود و از دست آن
دکر تازیانه خورده بودم در طفلی من عمل صالحا فلیفه
ومن اساء فعلیها قطعه تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برار
که ترا نیز کارها باشد حکایت کروهی در حضرت شاه
کشری بمصلحتی سخن می کفتند بوزرجمهر خاموش بود کفتند
چرا درین بحث با ما سخن نکویی کفت حکما بر مثال اطبا
اند و طبیب دارو نمی دهد جز خستیم را پس چون می بینم
که حدیث شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن کفتن حکم
نیست مثنوی چو کاری بی فضولی می برآید مرا در وی سخن کفتن نشاید
وکر بینم که ناپیناو چاهست اکر خاموش بنشینم کناهست حکایت
هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد کفت بخلاف

آن

آن طاغیی که در ملک مصر دعوی خدایی میکرد بخشم
آن ملک را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت
نام او خصیب مملکت مصر را بوی ارزانی داشت
گویند عقل و کفایت او در جبلتی بود که طایفه حراث
مصر شکایت پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم
بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت
بشم بایستی کاشتن درویشی بخندید و گفت مثنوی

اگر روزی قسمت بدانش در فزودی ‌ ‌ ‌ زنادان تنگ روزی تر بودی
بنادان آنچنان روزی رساند ‌ ‌ ‌ که دانا اندران حیران بماند
بخت و دولت بکار دانش نیست ‌ ‌ ‌ خبر تایید آسمانی نیست
او فتادست در جهان بسیار ‌ ‌ ‌ بی تمیز ار جهند و عاقل خوار
کیمیا گر بغصه مرده و رنج ‌ ‌ ‌ ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک را کنیزکی ختنی آوردند بغایت
صاحب جمال خواست که در حالت مستی با او جمع گردد
کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت مر او را بسیاهی

بخشید که لب زیرینش از پرده بینی گذشته بود و بلا
از گریبان فرو هشته هیکلی که صخره چینی از طلعتش
برمیدی و عین القطر از بغلش بکندیدی بیت
تو گویی تا قیامت زشت رویی بر و ختمست و بر یوسف نکویی
سیاه را در ان وقت نفس طالب و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک
را طلب کرد نیافت ماجرا بگفتند خشم کرد و فرمود تا
سیاه را با کنیزک دست و پای استوار به بندند
و از بام جوسق بزیر اندازند یکی از وزراء نیک محضر
روی شفاعت پیش ملک بر زمین نهاد که سیاه فقیر را
درین گناهی نیست بلک سایر بندگان و خدمتکاران
به بخشش و انعام خداوندی چشم داشت داشته اند
گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه بودی گفت
ای خداوند نشنیدهٔ که بزرگان گفته اند قطعه
تشنه سوخته در چشمهٔ روشن چه رسید عقل ها و رنگند گر رمضان اندیشد

بعضی بزرگ یعنی بزرگ

ملحد کرسنه و خانهٔ خالی و طعام تو مپندار که از شیر زمان اندیشد

ملک را این سخن پسند آمد گفت سیاه را بتو
بخشیدم کنیزک را چکنم گفت ای خداوند
کنیزک را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

قطعه دست سلطان دگر کجا بیند چون سرگین در او فتاد
تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سگ لیخ

حکایت اسکندر را پرسیدند که دیار مشرق
و مغرب را چه گرفتی که ملوک ماضی را عمر و
لشکر بیش ازین بود چندین فتوح میسر نشد گفت
چون خدای تعالی ظفر داد هر مملکت را که گرفتم
برعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکی نبردم بیت
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایی را که
جگویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه

شعر هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای نا پسندیده
تشنه را دل بخوی آب زلال
نیخورد دهان کندیده

صحیح

تاریخ

فضیلت یعنی بزرگ یعنی سید و عالی زاده

سخنها گفته اند گفت در ظاهرش عیبی نمی بینم و در
باطنش غیبی نمیدانم قطعه هر کرا جامه پارسا بینی
پارسادان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه خمار حکایت درویشی
را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت
یا غفور یا شکور تو دانی که از ظلوم جهول چه آید قطعه
عذر بتقصیر طاعت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عابدان از عبادت استغفار
عابدان بهای طاعت خواهند و تاجر بهای بضاعت
بنده امید آورده ام نه بطاعت بدریوزه آمده ام
نه بتجارت بیت از کشتی ورحم بخشی سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی بدانم قطعه بر در کعبه سایلی دیدم
که همی گفت و میگریستی خوش من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش
حکایت عبد القادر گیلانی را دیدم رحمة الله علیه
در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت ای خداوند

بخشای اگر مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیز
تا در روی نیکان شرمسار نگردم قطعه روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فراموشت نکنم از منت هم یاد می آید
حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانک
چیزی جست نیافت دل تنگ شد پارسا وقوف
یافت گلیمی که بران خفته بود برداشت و بر رهگذر
دزد انداخت تا محروم نشود قطعه
شنیدم که مردان خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ
پند مودت اهل صفا حه در پیش وجه در قفا
نه چنان کز پست عیب کنند و در پیشت پیش مهر زند نظم
در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و ببرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت
بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم

موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیعست
روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده در بیع
داشتن یکی از آن میان گفت ازین که گفتی دل تنگ
مدار که درین روزها دزدی بصورت صلحا بر آمده خودرا
در سلک ما منتظم گردانید از انجا که سلامت حال
درویشان بود کمان فضولش نبردند و بیاری قبولش
کردند مثنوی ظاهر حال زاهدان دلق است این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
زاهدی در پلاس پوشی نیست زاهد پاک باش و اطلس پوش
ترک دنیا ز شهوتست و هوس پارسا را نه ترک جامه و بس
در همه حال مرد باید بود بر مخنث صلاح جنگ چه سود
روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه به پای حصاری
خفته دزدی توفیق ابریق رفیق برداشت که
بطهارت میروم و بغارت میرفت نظم
پارسایی که خرقه در بر کرد جامه کعبه را حل خر کرد

چندانک از نظر درویشان غایب شد برجی در رفت
و درجی بدزد دید تا روز روشن شد آن دزد بسیاری
راه رفته بود و رفیقان بی کنه خفته بامدادان
همه را بقلعه بردند و زجر کردند و بزندان فرستادند
ازان تاریخ باز ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم
والسلامه فی الوحدة را برخواندیم

قطعه

چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
ندیدستی که گاوی در علف زار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان
محروم نماندم اگرچه از صحبت وحید ماندم بدین حکایت
که گفتی مستفید گشتم در همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برگه پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی بمهمان پادشاهی شد چون
نجوان بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود

وحون نماز برخواستند پیشتر ازان کذارد که عادت
او بود تا ظن صلاحیت درحق او زیاده کنند
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تومی روی بترکستانست
حون بمقام خویش آمد سفره طلب کرد که تناولی
کند پسری داشت صاحب فراست کفت ای
پدر جرا در دعوت سلطان حیزی نخوردی کفت در
نظر او حیزی نخوردم که بکار آید کفت نماز را هم قضا
کن که حیزی نکردی که بکار آید قطعه
ای هنرها نهاده برکف دست عیبها برکرفته زیر بغل
تاجه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندکی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودمی
وشب خیز و مولع بزهد و پرهیز شبی درخدمت پدر
نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته مصحف عزیز
برکنار کرفته وطایفه کرد ماخته پدر را کفتم یکی ازینان
سر برنمیدارند که دو کانه بهریکانه بکذارند کفت ای

جان پدر اگر تو نیز بختی به که در پوستین خلق افتی قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
کرت چشم خداینی به بخشند نه بینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی در محفلی همی ستودند و در او صاف
مبالغتها می نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم قطعه

شخصم بچشم عالمیان نیک منظرست وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بحسن و جمالی که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که در دیار عرب بکرامات
مذکور بود و بکرامات مشهور در دیار دمشق در آمد
بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت بحوض در افتاد
و بمشقت بسیار از آن خلاصی یافت (بودجی برکه معنا سنه در مسند برکه او بلمدر) خون وضو
ساخت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت
آن چیست گفت یاد دارم که تو در دریای مغرب برفتی
و قدمت تر نشد امروز از این یک قامت آب هیچ
از هلاک نمانده بود چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر

فرو برد بعد از تفکر بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که خواجه
علیه السلام فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی ملک مقرب
ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی که چنین
فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت
با حفصه و زینب در ساختی مشاهده الابرار بین التجلی
والاستتار می نماید و می ربایدمسوی دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند زمصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال چون برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلا نشینم
گهی بر پشت پای خود نه بینم اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع

بعلبک کلمه چند از وعظ بر سر قومی افسرده دل مرده
راه از صورت بمعنی برده همی گفتم دیدم که نفسم در
نمیگیرد و آتش در هیمه تر اثر نمیکند دریغ آمدم

اثر

تربیت شتران وآیینه داری در محله کوران ولیکن
باز بود وسلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که ونحن
اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسیده بود
که میگفتم قطعه دوست نزدیکتر من زمنست
وین عجبتر که من ازو دورم چکنم باکه توان گفت که او
درکنار من ومن مهجورم من از شراب این
سخن مست وفضله این قدح در دست که رونده
درکنار مجلس گذر کرد ودروی اثر کرد چنانک نعره
بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند وخاموش
مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر
درحضور ونزدیکان بی نصر دور قطعه
فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی
حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم
نماند سر بنهادم شتر بانرا گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود گر تحمل ستوده شد نختی
تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی از پس اگر رفتی
رستی و اگر خفتی مردی خوشست زیر مغیلان براه بادیه رفتن
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسا بیوا
دیدم بر کنار دریا که زخم بلنگ داشت و هیچ دارو
خوش نمی شد مدتهای دراز رنجور بود و میدیدم شکر
خدای همیکرد که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کلیمی از
خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب
کلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت
توحد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی
ولیکن هر که چیزی که از وقف بدزدد قطعش لازم

نباید که الفقیر لایملک هرچه درویشانراست وقف
مسکینانست حاکم دست ازوی بداشت وگفت
جهان برتو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الانجا نه
حسن کس گفت ای خداوند نشنیدهٔ که گفته اند
خانه دوستان روب ودر دشمنان مکوب
چون فرومانی بسختی تن بخر اندر مده دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین

حکایت پادشاهی پارسایی را گفت
هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هرگه که خدایرا فراموش کنم
هرسود وانگش زبر خویش راند وانرا که بخواند بدرگس نداند

حکایت یکی از صلحا بخواب دید که پادشاهی
ببهشت بود وپارسایی بدوزخ پرسید که موجب
درجات این چه بود وسبب درکات آن چه
که بخلاف این پنداشتیم گفت این پادشه بارادت
درویشانست در بهشت وآن پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید وسبحه ومرقع

خود را از عملهای نکو هیده نگه دار حاجت بکلاه تتری داشتن نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر
و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
و خرامان همی رفت و میگفت بیت

نه بر اشتری سوارم نه شتر بزیر بارم نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم

شتر سواری گفت ای درویش
باز گرد که راه درازست بسختی بمیری نشنید قدم در راه
نهاد و برفت چون بمنزل محمودی رسیدیم توانگر را چون
اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مصراع

ما بسختی بمردیم و تو بر تخت بمردی شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب تیز رو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد پس که در خاک تن درستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را
پادشاهی طلب کرد عابد بر اندیشید که دارویی
بخورم تا ضعیف شوم که حسن ظنی که دارد در حق من زیاده

شود

شود آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه خون بسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق پشت در قبله میکنند نماز

حکایت کاروانی را در راه یونان بزدند و نعمت
بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و
خدا و رسول را شفیع آوردند سودی نداشت بیت

چو فیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم درمیان ایشان بود یکی از ایشان گفت
کلمهٔ چند از حکمت و موعظت با ایشان بگوی مگر
که ظرفی از مال ما دست بدارند که خندین مال ضایع
نشود لقمان گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن
دریغ باشد قطعه

آهنی را که موریانه نخورد نتوان برد از و بصیقل زنگ
با سیه دل حسود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستم گر بزور بستاند

حکایت چندانک مرا شمس الدین بخوری بتبرک
سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف
رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست خطی گرفتمی
چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت
قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بجمعی رسیدم و در میان ایشان مطربی دیدم
که آوازی داشت چنانک دانی گاهی انگشت حریفان
از و در گوش و گهی بر لب که خاموش سوی
گویی رگ جان میگسلد نغمه سازش ناخوشتر از آواز مردن آوازش
چون در آواز آمد آن بربط سرای گفتم خدا را گفتم از بهر خدای
زینهارم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم
فی الجمله با سر خاطر یاران موافقت کردم و شبی
بچند مجاهده بروز آوردم مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست درازی شب از مژگان من پرس

که یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان بحکم تبرک دستار
از سر و دینار از کمر بگشادم پیش متوی بنهادم و در کنارش
گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف
عادت دیدند بر خفت عقل من حمل کردند یکی زبان تعرض
دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب
حال خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی
که عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف
مسوی مطربی دور ازین خجسته سرای کس دو بارش ندید در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست عقل را موی بر بدن شد راست
مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت
این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن مطلع گردان
گفتم بعلت آنکه شیخ اجل مرا بارها بتبرک سماع فرموده است
و موعظهای بلیغ گفته در سمع قبول من نیامده امشب
طالع میمون و بخت همایون درین بقعه رهبری کرد

تا بدست این شخص توبه کنم که نعمت عمر خویش سماع نکنم حکایت
لقمانرا گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه در نظرم ناپسند آمدی از آن احتراز کردمی قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدیرا گفتند که شبی ده من طعام خوردی
وتا بسحر در نماز استادی صاحب دلی بشنید وگفت
اگر نیم نان بخوردی وبخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار تا درون نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ
توفیق فراراه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد
بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش
بحمایید مبدل شد ودست از هوا وهوس کوتاه کرد
زبان طاعنان در حقش دراز که همچنان بر قاعده

بمعنی طرید بمعنی علی تحقیق بسیار

اولت

اولست وزهد وصلاحش بی معول بیت

بعذر وتوبه توان رستن از عذاب خدای ولیک نمی‌توان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد وشکایت پیش پیر طریقت

برد شیخ بکریست گفت شکر نعمت حق چگونه گذاری

که بهتر از آنی پند از بدت قطعه خندگویی که بد اندیش حسود

عیب جویان من مسکین اند گر بخون ریختنت برخیزند

ور به بدخواستنت بنشینند نیک باشی وبدت گویند خلق

به که بد باشی ونیکت گویند مصیبت آن بر من

دشوارترست که همگنان ظن نیک مردیست ومن بر

خلاف آن بیت گر آنرا که میگفتمی کردمی

نیکو سیرت وپارسا بودمی قطعه دربسته بروی خود ز مردم

تا عیب نگسترند ما را دربسته چه سود عالم الغیب

دانای نهان وآشکارا حکایت پیش یکی

از مشایخ گله کردم که فلان کس درحق من بعناد گواهی بمعنی شاهد

داده است گفت بصلاحش خجل کن قطعه

تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از اصحاب مشایخ را پرسیدند که
حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفهٔ در
جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع و امروز
بظاهر جمعند و بدل پراکنده قطعه چو هر لحظه از تو بجایی رود دل
بتنهایی اندر صفا نمی‌بینی ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی
با کاروان همه شب راه رفته بودیم و سحر بر کنار بیشهٔ
خفته شوریدهٔ در آن سفر همراه ما بود نفس بر آورد
و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نگرفت چون روز
شد گفتمش چه حالت بود گفت بلبلان را شنیدم که بنالش
در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از
آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه جانوران در تسبیح و من بغفلت خفته قطعه

دوش مرغی بصبح می‌نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز او رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفهٔ جوانان یکدل همدم و هم قدم من بودند وقتها زمزمه بکردندی و ابیات محققانه بخواندندی عابدی بود دران قافله منکر حال درویشان و بیخبر از درد دل ایشان تا برسیدم بحیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد آوازی برآورد که نزدیک بود که مرغ از هوا درافتد شتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت وراه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی ابر گرد و ترا

تفاوت نمیکند شعر دانی که چه گفت مارا آن بلبل سحری
که توجه آدمی کز عشق بیخبری اشتر عرب در حالت است و طرب
کز ذوق نیست نزاع طبع جانوری و عند هبوت النسمات علی الحمی

تمثل عصون البان لا بحر الصلدی بذکرش هر چه بینی در خروشست
دلی داند درین معنی که کوشست نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست

حکایت یکی از ملوک عرب را مدت عمرش
بسر رسیده و قایم مقامی نداشت وصیت کرد
که بامدادان اول کسی که بشهر درآید تاج شاهی بر سر او
نهند نخستین کسی که درآمد گدایی بود همه لته اندوخته
و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت
وصیت ملک بجای آوردند و تاج شاهی بر سر او نهادند
مدتی مملکت راند بعضی از امرای دولت سر از طاعت
او بپیچیدند و ملوک اطراف بمنازعت او برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت
بهم برآمدند و برخی از ولایت از قبض و تصرف او
بدر رفت درویش ازین جهت پریشان و خسته خاطر
همی بود یکی از دوستانش که در حال درویشی قرین او
بود از سفر باز آمد و درین مرتبه دیدش گفت منت

گدای

خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال
رهبری کلت از خار و خارت از پای برآمد تا بدین مرتبه
رسیدی بیت
شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنست و وقت پوشیده
گفت ای یار عزیز تغریم
کن که جای تهنیت نیست دران زمان که بودم غم نانی
داشتم و امروز تشویر جهانی
اگر دنیا نباشد درد مندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین دو راه آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار هست ار نیست
مطلب گر توانگری خواهی
خرقناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
گر بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی
حکایت
یکی را دوستی
بود که عمل پادشاه کردی مدتی اتفاق افتاد که ندیده بود
یکی گفت فلانرا دیر شد که ندیده ایم گفت من او را
نخواهم که بینم قضا را از کسان او یکی حاضر بود گفت چه
خطا کرده است که ملول گشتی از دیدارش گفت ملال

نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دیدن که
معزول باشد و مرا راحت خویش و رنج او نباید
نظم در بزرگی و دار و گیر و عمل ز آشنایان فراغتی دارند
حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت
رسول علیه السلام آمدی رسول علیه السلام گفت یا ابوهریره
زرنی غبا تزدد حبا هر روز میا تا محبت زیاده
شود صاحب دلی را گفتند بخوبی که افتابست نشنیده
ام که کس او را دوست دارد گفت از بهر آنکه هر روز
او را می توان دیدن مگر زمستان که محجوبست و محبوب قطعه
بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس
حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم
پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار
از و صادر شد گفت ای دوستان مرا درین حرکت
که کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی

بمن

بمن رسید شما هم معذور دارید **مثنوی**

شکم انبان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم باریست بر دل
حریف ترش روی ساز کار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی حاصل شد
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگی شدم در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از دوستان حلب
بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود گذر کرد بشناخت
گفت این چه حالتست و چگونه می گذرانی گفتم **قطعه**

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردمان بباید ساخت
مای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم
خلاص کرد و با خود بحلب آورد و دختری داشت

بعقد نکاح بمن درآورد بکابین صد دینار مدتی
برآمد دختری بود بدخوی وستیزه روی زبان درازی
کردن گرفت وعیش مرا منغص داشت چنانک گفته اند مثنوی
زن بد در سرای مرد نیکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی
که پدرم ترا از قید فرنگ بده درم باز خرید گفتم بلی
من آنم که مرا بده دینار باز خرید وبصد دینار در دست
توام گرفتار کرد مثنوی شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روانی گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که اوقات عزیز چگونه میگذرانی
گفت همه شب در مناجات وسحر در دعای حاجات
وهمه روز در بند خراجات ملک فرمود تا وجه کفاف

اورا

او را معین کردانیدند تا بار عیال از و برخیزد مثنوی

ای که کشتی تو مای بند عیال دیگر آزاد کی منند خیال
غم فرزند و مال و حابه و قوت باز ت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام سالها در پیشهٔ نماز
و عبادت کزی و برگ درختان خوردی یکی از
پادشاهان بحکم زیارت عش او رفت و گفت اگر مصلحت
می بینی بشهر مقامی از بهر تو بسازیم که بفراغت عبادت
به ازین میسر شود و دیگران هم ببرکت شما متعبد گردند
و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند قبول نکرد امرای
دولت گفتند از بهر خاطر ملک چند روزی بشهر در او کیفیت
مقام معلوم کن اگر صفای وقت عزیزان را کدورتی یابند
اختیار با تست عابد بشهر در آمد سرابستان خاص ملک را
بدو سپردند مقامی دید دلکشای روان آسا مثنوی

گل رخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان
شیر ناخورده طفل دایه هنوز همچنان از نهیب برد عجوز
ملک در حال کنیزک خوب روی پیشش فرستاد مثنوی
ازین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی
همچنان در عقبش دو غلام بدیع الجمال لطیف الاعتدال
که زور دست جمالش پنجهٔ دعوی و تقوی شکسته و دست
قوت صاحب دلان بر کتف بسته نظم
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی
عابد طعمهٔ لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشمومات تمتع یافتن گرفت و در جمال کنیزک
و غلام نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر
پای عقل است و دام مرغ زیرک بیت
در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی
فی الجمله دولت و وقت مجموع بزوال آمد چنانک گفته اند

قطعه هر که هست از فقیر و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیاء دون فرو ماند بعسل در بماند پای مگس
باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از ان
هیئات نخستین گردیده و سرخ و سفید و فربه بر آمده و بر
بالش دیبا تکیه زده و غلام ری پیکر بالای سر استاده
بر سلامت حالش ملک شادمانی کرد و از هر دری سخن
گفتند تا بانجام حدیث ملک گفت من این دو طایفه
را در جهان دوست دارم علما و زهاد را و وزیر فیلسوف
جهان دیده حاضر بود گفت دوستی آنست که با هر دو
طایفه احسان کنی علما زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی
بده تا زاهد بمانند نظم نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحب دلان نه کنج قناعت برای نان نه زاهد را درم باید نه دینار
جو بستد زاهدی دیگر بدست آر آنرا که سیرت خوش و سرتست تا خدای
گو نان وقف و لقمه دریوزه گو مباش انگشت جوب روی بنا گوش دلفریب
گو گوشوار و خاتم پروزه گو مباش حکایت درویشی بجای

رسید که صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفهٔ
اهل فضل و بلاغت در صحبت او هریک نزلهٔ و لطیفه
چنانک رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه
بیابان کوفته بود و مانده و چیزی نخورده یکی از
جوانان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی بباید گفت گفت
مرا چون دیگران فضلی و ادبی نیست و چیزی نخورده ام
بیک بیت از من قناعت کنید گفتند بگو گفت بیت
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچو عذبم بر در حمام زنان
همگنان بخندیدند و طرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یاران زمانی توقف کن که
پرستارانم کوفته بریان همی کنند درویش سر برآورد و گفت
کوفته بر سفرهٔ ما کو مباش گرسنه را نان جوین کوفتست
حکایت یکی از علماء راسخ را پرسیدند که چه
فرمایی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر
و فراغ عبادت می ستانند حلال است و اگر در جامع

از بهر نان می نشینند حرام است حکایت
مریدی پیری را گفت چکنم از خلق بزحمت درم از
بسیاری که بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد
ایشان تشویش حاصل می شود گفت هرچه درویشانند
مر ایشانرا وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی
بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت گرگدا پیش رو لشکر اسلام شود
کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را
گفت هیچ ازین سخنهای متکلمان در من اثر نمیکند
بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا کرداری موافق گفتار مثنوی
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند
ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم بیت
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن کم است گرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بجز این خیال باطل نشاید
روی از تربیت ناصحان گردانیدن و علمای اهل ضلالت

منسوب کردن و در طلب علم معصوم از فواید محروم
ماندن حکایت ناپیمانی در وحل افتاده بود
گفت ای مسلمانان چراغ فرراه من دارید زنی
فارغه بشنید گفت تو چراغ نه بینی بچراغ چه بینی
همچنین مجلس واعظ چو کلبهٔ بزاز ست آنجا تا نقدی
ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی
نبری قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار باطل است آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار قطعه صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی ازان این فریق را گفت آن کلیم خویش برون میبرد ز غرق
وین سعی میکند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر
راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته
عابدی بر سر او گذر کرد و برو بچشم حقارت نظر کرد

جوان

جوان سر بر آورد و گفت العرب واذا مروا باللغو مروا کراما قطعه

متاب ای یار سار روی از گنه کار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من تا جوانمردم بگردار تو با من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان با نگار درویشی خصومت کردند و سخنان نا سزا گفتند و بزدند و بر بخانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام است نظم

عارف که بر نجد تنگ آبست هنوز دریای فراوان نشود تیره بسنگی
که بعفو از گناه پاک شوی گر گزندت رسد تحمل کن
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از رنج راه و گرد رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم

زعق

جوان

من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست — پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روی — با کنیزان یاسمن بوی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سر گردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افراز د — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحب دلان زور آزمایی را دید بهم برآمده و در خشم رفته گفت این راجه شد یکی گفت فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی دارد و طاقت یک سخن نمی آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی مگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا
گفت کمینه آنکه مراد یاران بر مصالح خود مقدم دارند
برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است نظم

همراه باشتاب ز هم دستهٔ تو نیست دل در کسی مبند که او بستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم به از مودت قربی

یاد دارم که تیکی از مدعیان برین بیت من اعتراض
کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم
نهی کرده است و فرموده ذی القربی و آنچه تو
گفتی مناقض است گفتم غلط کردی موافق قرآنست الآیة
وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا
تطعهما بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیر مردی لطیف در بغداد دخترش را بگفتش دوری داد
مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود بیت

زشت باشد عروس نازیبا که بود زیر دیبق و دیبا

فی الجمله بحکم ضرورت بابصیری عقد نکاحش بستند آورده اند که در ان تاریخ حکیمی از سراندیب برسید که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا دامادخود را علاج نمیکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر مرا طلاق دهد مصراع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از ایشان فراست بجای آورد گفت ای ملک ما بتحمل از تو کمتریم و بمرگ برابر و بقیامت

بهتر شوی اگر کشورکشای کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد
جو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی خوشترست از پادشاهی
ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و خشعت
آن دل مرده و نفس مرده نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلق
اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه غافلست که از راه سنگ برخیزد طریق درویشان ذکرست
و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید
و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین متصف است
درویش است اگرچه در قباست اگر هرزه درایی نمازی
هواپرستی هوس بازی که روزها بشب آرد در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب غفلت و بجوزد هرچه
درمیان آید و بگوید هرچه برزبان آید رندست اگر
در عباست قطعه
گر بیرون جامه ریا داری ای درونت برهنه از تقوی
پردهٔ هفت رنگ در مگذار

تو که در خانه بوریا داری — حکایت منظوم

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند اثر فراموش

گر نیست جمال و رنگ بویم — آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریم — پروردهٔ نعمت قدیم

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم

لطفست امیدم از خداوند — گر بی هنرم و گر هنرمند

او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای — بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد — زین درگه در دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلترست گفت هر کرا سخاوت هست

بخلق

بفتح الکاف القاری انه یحرک وقیل بضم الکاف العجلی زاویه عن سید علی زاده

شجاعت حاجت نیست بیت — بنشستت بر کور بهرام کور
که دست شجاعه زمانه وی زور — نماند حاتم طایی ولیک تا باید
بماند نام بلند شه بنکوئی مشهور — زکوه مال بدرکن که فضله زر را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب در صفت قناعت

حکایت خواهنده حلبی در صف بزازان

حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را
انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان
برخواستی قطعه ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست — کنج صبر اختیار لقمانست
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده

در مصر بودند یکی علم آموختی و آن دیگر مال اندوختی
این علامه عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس این
توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی
که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت مانده

بالفاء والقاف فیهما اصله توانگر گردان مرا یعنی ای قناعت صیرنی غنیا عن سید علی زاده

بفتح الهاء والقاف وقیل بضم الهاء العجلی زاویه عن سید علی زاده

گفت ای برادر شکر منت باری تعالی بر منت که
میراث پیغمبران یافتم یعنی که علم و تو میراث فرعون
و هامان یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا من شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را
دیدم که در آتش فاقه مسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت
و تسلی خاطر خود را بدین بیت همی کرد بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار منت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد
و کرم عمیم میان بخدمت بسته و بر در دلها نشسته
اگر برین که صورت تست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان
منت دارد گفت خاموش که در بس فاقه مردن به که حاجت
پیش کسی بردن

قطعه

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
رفتن بپای مردم همسایه در بهشت
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست

حکایت

یکی از ملوک

عجم طبیبی حاذق را بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد
سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نبرد و معالجتی
از وی درنخواست بحضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم
شکایت کرد که مرا از برای معالجت اصحاب فرستاده اند
وکسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست
بجای آورم خواجهٔ دو عالم فرمود که این طایفه را طریق
آنست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز
اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت
این موجب تن درستیست زمین خدمت ببوسید و رفت مثنوی

سخن آنکه حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود کردار — خوردنش تن درستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر آبادگان آمده است که
حکیم عرب را پرسیدند که روزی مایه طعام خوردن است
گفت صد درم کفایت است گفتند چه قدر قوت دهد

سند من
بعضی جمع می کنم

کمالک وما زاد لک
فانت حامله یعنی
این مقدار
شیخ

گفت هذا المقدار ترا برای همید ارد هرچه برین زیادت
کنی تو حمال آنی بیت خوردن برای زیستن و شکر کردنست
نه معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش
خراسانی ملازم یکدیگر صحبت کردندی یکی ضعیف که بهر دو
شب باندک طعام افطار کردی و آن دیگر قوی که تهر روزی بیاء الوحده
سه بار خوردی قضا را بر در شهری تهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو بخانه کردند و در بکل برآوردند
بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه هند قوی را دیدند
مرده و ضعیف جان بسلامت برده در تعجب بماندند
حکیمی گفت آن یکی بسیار خوار بوده است و طاقت
بی نوائی نداشته هلاک شد و این دیگر خویشتن دار
بر عادت خود صبر کرد و سلامت بماند
جو سختی پیشش آید سخت گیرد
جو تنگی بیند از سختی بمیرد

فی مختار الصحاح ساح فی الارض یسیح سیحا ذهب بفتح الیاء ای ذهب عن سید علی رح

بکسر الکاف الفارسیه

یعنی بی زادی

وصف تنگیبی

وصف تنگیبی بقای خوشتن دارست ای ضابط نفسه عن سید علی

ای اذا کان قلة اکل من عادته وکرتن پرورست اندر فراخی
الاکل من عادته وکرتن پرورست اندر فراخی
المزاجیه و حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن که سیری
اخلاقه الطبعیه
بسبب المزاولة والممارسة
مع ظل الرحمان من سید علی زاده هذا الشرح

شخص را رنجور دارد گفت ای پدر خاموش که گرسنگی
مرد را بکشد پدر گفت اندازه نگه دار کلوا واشربوا

با آنکه در وجود طعامست خط نفس — رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر کلشکر خوری بتکلف زیان کند — وز نان خشک دیر خوری کلشکر بود
نه خنده آنکه بخور کز دهانت براید — نه خنده آنکه از ضعف جانت براید
مکن گر مردمی بسیار خواری — که سگ زین میکشد بسیار خواری

حکایت رنجوری را پرسیدند که دلت چه میخواهد
گفت آنکه دلم چیزی نخواهد — معده چو پر گشت و شکم درد خواست

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE R.F. MSS

سودند ارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را
بر صوفیان درمی چند کرد آمده بود هر روز مطالبت
کردی و سخنهای ناپسند گفتی اصحاب از تعنت
او پریشان خاطر همی بودند صاحب دلی در ان میان
بود گفت نفس را بطعام وعده دادن آسان ترست
که تقاضی را قطعه — ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان — بتمنای گوشت مردن به

که تقاضای زشت قصابان **حکایت** جوانمردی را
در جنگ تاتار جراحتی هول رسید یکی گفت فلان
بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که قدری
بفرستد و گویند که به بخل معروف بود **بیت**
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد
و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر
قاتل است **بیت** هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و در جان کاستی و حکما گفته اند که آب
حیوة را اگر فروشند به آب روی دانا نخرد که مردن بعلت
به از زندگانی بذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوش خوی
به از شیرینی از دست ترش روی **حکایت** یکی از علما
خورنده بسیار داشت و کفاف اندک شکایت
خود پیش یکی از بزرگان برد که در حق او حسن ظنی
بلیغ داشت روی از توقع او درهم کشید و تعریض

سوال از اهل ادب در نظر شان پسند آمد قطعه

زبخت روی ترش کرده بیش یار عزیز مرو که عیش بر و نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه روی و خندان او فرو نبندد کارگشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفهٔ او زیادتی بسیار کرد
و بسیاری ارادت کم کرد عالم پس از چند روز
چون محبت معهود بر قرار ندید گفت بیت

نانم افزود و آب رویم کاست بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد یکی
گفت فلان کس نعمت بی قیاس دارد اگر بر حاجت
تو واقف گردد در قضای آن توقف جایز ندارد
گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش
گرفت و بمنزل آنکس برد یکی را دید لب فرو بسته
و ابرو در هم کشیده و نشسته سخن نگفت و باز
گردید پرسیدندش چه کردی گفت عطای او را بلقای
او بخشیدم بیت مبر حاجت بنزدیک ترش روی

که از خوی بدش فرسوده کردی اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده کردی حکایت خشک سالی
در اسکندریه پدید آمد عنان طاقت درویش از دست
بود و در آسمان بر زمین و فریاد اهل زمین بر آسمان
پیوسته چنانک گفته اند قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از نامرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در حسن سال سختی دور
از روی دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از سر آن در گذشتن
موجه نیست که طایفه حمل بر عجز گوینده کنند برین دو بیت
اختصار کردم قطعه گر تتر بکشد این مخنث را
تتری را دگر نباید کشت چند باید چو جبر بغدادش
آب در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که یک طرف
از نعمت او شیندی در ان سال نعمت فراوان داشت
تنگ دستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی

طایفه

طایفهٔ درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند قصد
دعوت او کردند مشورت سوی من آوردند سر از موافقت
باز کشیدم و گفتم قطعه نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار تن بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچ کس مشمار پر نیان و سنج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت حاتم طایی
را پرسیدند از تو بزرگ تر بهمت در جهان هرگز دیدهٔ و یا شنیده
گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم با امیران
عرب بحاجتی بگوشهٔ صحرا بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشتهٔ
خار فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم طایی نیایی که خلقی
بر بساط او گرد آمده اند بخندید و گفت بیت
هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد
من او را جوانمرد تر و بهتر از خود دیدم حکایت
موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بر یک اندر

شده دعا کرد تا خدای عز و جل مر او را مکنتی داد پس از
چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده
گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده
کرده و یکی را کشته اکنون قصاص همیکنند بیت

عاجز باشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان تر یابد

موسی علیه السلام بحکمت حق تعالی اقرار کرد و از تجاسر
خویش استغفار کرد قطعه

شعله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش
این مثل آخر نه حکیمی ز دست مور همان به که نباشد پرش
پدر را عسل بسیار رست لیکن پسر کرمی دارشت بیت
آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی

را دیدم که در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی
در بیابان بصره راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من
چیزی نمانده بود و دل بر هلاک نهاده ناگه کیسه یافتم
پر از مروارید هرگز آن ذوق فراموش نکنم که پنداشتم گندم

بریانست و باز آن تلخی و نا امیدی که معلوم کردم مرواریدست

قطعه

در بیابان خشک ریگ روان تشنه در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتا د از پای بر کمر بند او چه زر چه خذف

حکایت درویشی در قاع بسیط گم شده بود و قوتش
بآخر رسیده در می چند داشت بسیاری بگردید و ره
بجای نبرد بس سختی هلاک شد طایفهٔ پرسیدند در مها
پیش درویش نهاده دیدند و بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر جعفری داری مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمانه ننالیده بودم و روی از
گردش زمانه در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده
بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه
در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت و همچنان
شکر حق تعالی میگفت سر عبودیت بر خاک مذلت
نهادم و سپاس و شکر حق تعالی کردم و به بی کفشی قناعت کردم

فی مختار الصحاح القاع المستوی من الارض فقوله بسیط بمعنی له المبسوط صفة کاشفة عن سید علی زاده

بتشدید زر الوزن و زر جعفری دینار کبیر مشهور بالخالصیة کالدینار الافرنجی فی دیارنا عن سید علی زاده

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره برخوانست
وانکه را دست گاه قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان بر مستان
از عمارت دور افتادند شب در آمد خانه دهقانی
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما
نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد
در خانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم
و آتش برافروزیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب
کرد پیش ملک برد و زمین بوسه داد گفت قدر
بلند پادشاهان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر گاه دهقان بلند شود ملک را سخن وی
مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامداد خلعت
و نعمت فرمودند دهقان قدمی چند در رکاب پادشاه
رفت و گفت قطعه ز قدر و هیبت سلطان نگشت خرمی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چون سلطانی حکایت گدایی را
حکایت کنند که نعمت بی کران اندوخته بود یکی
از ملوک گفت می نماید که نعمت بی قیاس داری به بعضی
از ان دستگیری کن ما را بعاریت که مهم هست گفت
قدر بزرگوار خداوندگی باشد بحال چون من گدایی دست
آلوده کردن که حبه حبه فراهم آورده ام گفت غم نیست که
تتر بهید هم بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست
چهود مرده می شوی چه باکست شنیدم که سر از فرمان
ملک باز پیچید و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی
کردن فرمود تا پنجاه هزار دینار بزجر از و بستدند مثنوی
بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر و شاید
حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر
بار داشت و چهل بنده خدمت کار شبی در خزره خوکش
مرا بحجره خود برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن

که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندستان
این قبالهٔ فلان زمین و فلان چیز را فلانکس ضامنست
گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست باز گفتی
که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است
اگر کرده شود بقیت عمر خویش در گوشهٔ بنشینم گفتم کدام
سفر است گفت کوکرد فارس خواهم بچین بردن که شنیدم
قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای
چینی بهندوستان و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی
بیمن و بردهٔ یمنی به فارس و از آن پس ترک تجارت کنم
و بدکانی بنشینم چندان از بن ماخولیا فرو خواند که
پیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی
از آنها که شنیده یا دیده گفتم قطعه آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری
به بخل چنان معروف بود که نانی بجانی از دست

ندادی وگربه ابوهریره را بلقمه ننواختی وسگ اصحاب
کهف را استخوانی نینداختی وخانهٔ اورا کسی
ندیدی وسفرهٔ اورا سرکشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بتجارت رفته رفته بود در دریای مغرب
وراه مصر گرفته وخیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه
الغرق بادی مخالف کرد کشتی برآمد دست دعا
برآورد وفریاد بی فایده خواندن گرفت نظم

دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر وسیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی بر دار
وانکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم وخشتی از زر گیر

گویند در مصر اقاریب بسیار درویش داشت بنفیسهٔ
مالش توانگر شدند وجامهای کهن بمرگ او بدریدند
هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان و
غلامی در پی دوان قطعه وه که گر مرده باز گردیدی

بمیان قبیله و پیوند ... رد میراث سخت تر بودی
وارثانرا ازمرگ خوشنودند ... بسابقه معرفتی که میان
مابود آستینش گرفتم وگفتم ... بخور ای نیک بخت سره مرد
کان نگونبخت کرد نکرد و نخورد ... حکایت شنیدم که صیادی
راماهی عظیم در دام افتاد صیاد ضعیف بود قوت
ضبط آن نداشت دل از دستش درگذرانید و برفت قطعه
شد غلامی که آب جو آرد ... آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ... ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که حسن صیدی
در دام افتاد نگاه نداشتی گفت جنون کرد هر ارزوی
نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود حکایت
دست و پا بریده هزار پای را بکشت صاحب دلی
برو بگذشت گفت سبحان الله چون اجلش فرا رسید
با هزار پای از بی دست و پایی نتوانست گریخت مثنوی
چو آید زپس دشمن جان ستان ... به بندد اجل پای مرد روان

دران دم که دشمن بپای رسید کمان کیانی نتانی کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی در بر و مرکب تازی
در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت بگو سعدی
چگونه می بینی این دیبای معلم در بر این جوان لایعلم
گفتم خط زشتست که بآب زر نوشتست قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این جوان مگر در اعه و دستار و نقش و نوش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او که هیچ چیز نه بینی حلال و خوش
ضعیف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بیج زر بزنند گمان مبر که بهودی شریف خواهد شد

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر
مخالف بجان رسیده بود مشورت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو کامی بچنگ آورم
فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت
در دامن سلامت درکش که بزرگان گفته اند دولت

نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست نظم

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور — کوشش بی فایدست و همه بر ابروی کور

هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد — اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد

چه کند زورمند و ارون بخت — یاری بخت به ز بازوی سخت

پسر گفت ای پدر در سفر فواید بسیارست از تربیت
خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب
و تفرج بلدان و مجاورت خلدان و تحصیل جاه و ادب
و فرید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربه روزگار
چنانک سالکان طریقت گفته اند قطعه

تا بدکان و خانه در کروی — هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن — بیش از آنروز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منفعت سفر بیشمارست ولیکن بیح
طایفه را رواست اول بازرگانی با وجود نعمت و
مکنت و غلام و کنیزان دل آویز و شاگردان چابک دارد
هر روز بشهری و هر شب بکناری نهدی و هر دم بمقامی

وتفرج گاهی از نعیم دنیا ممتع قطعه
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خانگاه ساخت
وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی بمنطق شیرین
وقت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت
او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه
وجود مردم دانا مثال طفل زر و بست
بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهر وا ماند
که در دیار غریبش هیچ نشناسند
سیم خوب روی که بمخالطت
او میل کنند و صحبتش غنیمت شمرند و خدمتش منت
دانند که گفته اند جمال از بسیاری مال به و روی زیبا
مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته قطعه
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
در برانند بقهر شش مه رو ماه خویش
پرطاووس بر اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم نیش
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش
خون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر ار وی بری بود
او جوهرست کو صدفش در میان نباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

وقد یقال شهر وا بفتح الراء لفظ واحد فی البهلوی یستعمل بمعنی مکتوب الحکم من القضاء والامراء وغیرهما وقوله مانده من مانستن بمعنی متشابه شدن لا من ماندن کما فی التوجیه الاول یعنی ان شریف النسب اذا کان جاهلا یشابه بالحکام عن تبید بکی زاده

چهارم خوش آوازی که آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند
و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و رزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش که این حظ نفس است و آن قوه روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازوی خود کفاف حاصل
کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانک خردمندان
گفته اند قطعه

گر بغربی رود از شهر خویش ور بجد ای فتد از مملکت
سختی و سستی نکشد پنج روز جندین صفتها که بیان
کردم موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش
اما آنک از این جمله بی بهرست بخیال باطل در جهان
برود دیگر کسش نام و نشان نبرد چنانک گفته اند قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان بخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر همی گفت ای پدر قول حکما را مخالفت چون کنم
که رزق اگرچه مقسوم است از ابواب آن احتراز واجب قطعه

با سباب تحصیل تعلق او
واجبست و بلا اگرچه مقسوم

رزق اگر چند بی گمان برسد شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و ار با شیر
ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست که سفر کنم کزین
پیش طاقت بی نوایی ندارم

بیت

هنر ورکه بختش نباشد بکام بجای رود کش ندانند نام

قطعه

چون مرد برفتاد ز جا و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای او
شب توانگری بسرایی همی رسد درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان
شد بر کنار آبی رسید که از صلابت او سنگ بر سنگ
می آمد و صریرش بغرش سنگ میرفت

نظم

سهمگین آبی که مرغ آبی در وی ایمن نبود کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته

ورخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود و زبان
ثنا برکشود چندانک زاری کرد یاری نکردند بیت
بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نه
ملاح بی مروت ازو بخندید و گفت نظم
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار
جوانمرد را دل ازین طعنه بهم برآمد خواست ازو
انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه
که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع
کرد و باز آمد بیت بدوزد شره دیده هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی بند چندانک ریش و گریبان
بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو گرفت
یارانش از کشتی بدر آمدند که یاری کنند درشتی دیدند
پشتی نکردند چاره جز آن نداشتند که با او مصالحت کنند
و بنزد کشتی مسامحت نمایند مثنوی
چو بر خاش بینی تحمل بیار که سهلی به بندد در کارزار

لطافت کن انجا که بینی ستیز نبرد همی بحر را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بنفاق
بر سر و چشمش بدادند بکشتی درآوردند و روان شدند
تا برسیدند بستونی از عمارت یونان استاده بود
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاور تر است
و مردانه و زورمند باید که بدین ستون برود و زمام
کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان مغرور دلاوری که در سر
داشت از خصم دلاور نیندیشید و قول علما را معتبر
نداشت که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در
عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک
رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار
در دل بماند بیت چه خوش گفت یکتاش با خیل تاش
چو دشمن فرا شیدی ایمن مباش چندانک مقود کشتی بساعد
برپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام ارگنش

درکلاید و برفت وجوان برآنجا متحیر بماند روزی دو
بلا و محنت کشید و سختی دید روز سیم خوابش گریبان
گرفت و بآبش انداخت به بسیاری زحمت برکنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان و بیخ
گیاهان برآوردند تا اندکی قوت یافت سر در بیابان
نهاد و برفت تشنه و بی طاقت بر سر جاهی رسید
قومی دید برو گرد آمده و شربتی آب به بشیزی
همی آشامند جوان را بشیز نبود طلب کرد ندادند از
بی طاقتی دست تعدی برآورد ساخته نشد تنی چند را
فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا زدندش
چنانک مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه دی و صلابت که اوست
مور چهار اجو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت خسته و مجروح
در بی کاروان افتاده شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان
باخطر بودند کاروان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بمرگ

نهاده

نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان پنجاه
مرد را بتنها جواب گویم دیگر جوانان هم یاری کنند
مردم کاروان بلاف او دل قوی گشتند و بصحبت
او شادمان شدند و نزاد و آبش یاری کردند جوانرا
آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمهٔ چند از هر اشتها تناول کرد تا دیو درونش
بیارامید شربتی چند آب بر آشامید خوابش در ربود
و بخفت پیر مردی جهان دیده بود در کاروان گفت
ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانک
از دزدان چنانک عربی را درمی چند گرد آمده بود و
شب از تشویر لوریان در خانه خوابش نمی برد یکی را
از دوستان بر خود آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او
منصرف کند. شبی چند در صحبت او بود چندانک
بر درمهاش وقوف یافت ببرد و برفت بامداد دیدندش
عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا

درزد ببرد گفت لا والله بدرقهٔ ملعون برد قطعه

هرگز ایمن زمار ننشینم تا ندانم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی تیزست که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان باشد در میان
ما بعیاری تعبیه شده تا بفوت جلاد فرصت
نگه دارد و یارانرا بر سر ما آرد مصلحت آن می بینم
که مرد را خفته بگذاریم و برانیم کاروانیانرا مصلحت
پیر استوار آمد و مهابتی از دست مست زدن او
داشتند در دل شب رخت بربستند و جوانرا خفته
بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافته
بود سر برآورد کاروانیانرا ندید بیچاره بسی بگرید
ره بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک نهاد و گفت بیت
درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی
درین سخن بود که پادشاه زاده در صید از لشکریان
دور افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن می شنید

درهیاتش نظر کرد صورتش پاکیزه وحالش پریشان
پرسید که این جا چگونه افتاده بعضی از آنچه برو
گذشته بود اعادت کرد ملک را برو رحمت آمد خلعت
ونعمت داد ومعتمدی با او روان کرد تا بشهر خویش
باز آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد بر سلامت حالش
شکر گفت شبانگه از آنکه بر سر او گذشته بود از
حالت کشتی وجور ملاح وعوام بر سر جاه و عذر
کاروانیان با پدر همیگفت گفت ای پسر نگفتمت در
حالت رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته
است وپنجه شاهی شکسته است چه خوش گفت آن تهی دست صلح شور
جوی زر بهتر از هفتاد من زور پسر گفت ای پدر تا رنج
نبری گنج بر نداری وتا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
وتا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نه بینی بر نخی
که بردم تحصیل حاصل کردم ونیشی که خوردم عسل آوردم مثنوی
گرچه بیرون از رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص کر اندیشه کند کام نهنگ هرکز نکند در کرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بارکران
نمیکند

قطعه

حه خورد شیر شرزه در بن غار
بار افتاده راجه قوت بود کر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود پدر کفت ای پسر درین
نوبت فلک ترا یاوری کرده و ملک رهبری تا
صاحب دولتی در تو رسیده و بر تو بخشیده و کسر
حالت ترا بتفقدی صبر کرد و چنین اتفاق کم افتد و
بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا دکر بار کرد لغو نکردی باین طمع
صیاد نه هر بار شغالی برد افتد که یکی بار بلنکش بخورد
حاتمک یکی از ملوک پارس نکینی کرانمایه در انکشتری
داشت باری بحکم تفرج بامتنی چند خاصان بمصلای
شیراز رفت فرمود تا انکشتری بر کنبد عضد نصب
کردند تا هر که تیر از حلقه انکشتری بکذراند خاتم او را باشد
اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا

کردند

کردند مگر کودکی از بام رباطی بیازیچه تیر از هر طرفی
می انداخت باد صبا تیر او را بحلقه انگشتری در آورد
در حال خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی
داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا کردی
گفت تا رونق اولین بر جای بماند قطعه

که بود کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان از غلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را دیدم که در غاری نشسته بود
و در بروی خود بسته و ملوک و سلاطین را در چشم او
شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال کشاد تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

یکی از پادشاهان
آن طرف اشارت کرد که توقع باخلاق عزیز آنست که
که بیک ما موافقت کنی شیخ رضا داد که اجابت سنت
است دگر روز ملک بعذر قدومش رفته بود بزجاست

وملک را در کنار گرفت چون غایب شد یکی از اصحاب
پرسید شیخ را که چندین ملاطفه که کردی امروز با پادشاه
خلاف عادت گفت ای پسر ندانستی که گفته اند مثنوی

هر کرا بر بساط بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخاست
مرد تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود مالش آکنده سر | خواب توان کرد بخجل زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر هیچ هیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم
در فواید خاموشی

حکایت یکی از ملوک دوستان را گفت که امتناع
سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که در غالب
اوقات در سخن نیک و بدی افتد و دیده دشمنان خریدی
نیافتد گفت دشمن آن به نیکی نه بیند بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست | کلست سعدی و در چشم دشمنان خلیست

هنر بنزد
تو کمی فرزند
در بنا بد
موش کور
سعدی و بخو الوداق
تا بر بصلح ا
آتش بر بکار
ویلمن بکار

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید این سخن را با کسی در میان نهی
گفت ای پدر چه مصلحت می بینی در نهان داشتن
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم
شماتت همسایه ست مگو اندوه خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی
خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی
نافر چندانک در صحبت دانشمندان نشستی سخن
نگفتی باری پدرش گفت تو نیز آنچه دانی بگوی
چرا نگویی گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و
شرمساری برم قطعه آن شنیدی که صوفی میگفت
زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی
که تبانگل بر ستورم بند حکایت یکی از علماء
معتبر مناظره افتاد با ملحدی و تحت با او برنیامد
با خر سر در پیش افکند و برفت یکی گفتش ترا با چندین

علم وادب با بیدینی بجهت بر نیامدی گفت علم من
قرآنست وحدیث وگفتار مشایخ و او بدینها معتقد
نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بجه کار آید
خاموشی به بست زانکس که بقرآن وخبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس
را بلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده
و بی حرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار وی
بدین نادان بدینجا نرسیدی مصوی دو عاقل را نباشد بند و سکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش نبرمی دل بجوید دو صاحب دل نگه دارند مویی
همیدون سرکشی آزرم جویی وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام نترزانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی حکایت سحبان
وایل را که در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه نسانی

بر سر جمعی سخن گفتی که یک لفظ آنرا مکرر نکردی و اگر
اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب
ندمای ملک اینست مثنوی سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سراوز تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز بس
چو حلوا بیکبار خوردند بس حکایت یکی از حکما
شنیدم که میگفت هرگز بجهل خود کسی معترف نشود
مگر آنکس که دگری در سخن باشد همچنان تمام ناکرده او
سخن آغاز کند بجهل اقرار کرده باشد مثنوی
سخن راست ای خردمند و بس میاور سخن درمیان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن
میمندی را گفتند که سلطان امروز در فلان مهم تراجه
گفت گفتند بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو
دستور مملکتی آنچه با تو گوید بر امثال ما گفتن روا
ندارد گفت با عتماد آنکه داند که نگویم چرا همی پرسید مثنوی

نه هر سخن که بر اید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویش را نشاید باخت
چو گوید ملک با تو پنهان سخن برو با سر خویش بازی مکن

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی
گفت من آن قدیم این محلتم وصفت این خانه چنانکه
من دانم کسی دیگر نمیداند بجز که هیچ عیبی ندارد
گفتم بجز آنک توش همسایه قطعه
خانه را که چون تو همسایست ده درم سیم کم بها ارزد
لیک امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا
گفت امیر دزدان فرمود در قلب زمستان تا جامه
از وی برکندند و از دیه بدر کردند سگان در قفای او
افتادند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه
حرام زاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته
امیر دزدان از غرفه بدید و بخندید و گفت ای
حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خویشتن می خواهم بیت

خواست که تا سنگی بدارد م

ازکرم وانعام فرمای امید
که از دست تو بسلامت رهایی یافتن غنیمت
محض است رضای من تو انگ با الفضل

امید وار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

امیر دزد انرا برو رحمت آمد جامه اش را فرمود دادن
وقبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند حکایت
مجنی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن او
بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت فتنه
وآشوب برخواست صاحب دلی برین وقوف
یافت گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی گریه
الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده
برداشتی گفتی بنعق غراب البین در شان او مردم
آن دیه بعلت جاهی که داشت بلیتس می کشیدند
وآزردنش را مصلحت ندیدند تا یکی از خطباء آن اقلیم
با او عداوتی نهانی داشت بپرسیدن آمده بودش
گفت ترا خوابی دیده ام گفت چه دیدی گفت
چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و خلق از نفست

بآسایش است گفت این چه مبارک خوابست که
دیدی و مرا بر عیب من واقف کردی معلوم شد
که آواز ناخوش دارم و خلق از نغمم در رنجند توبه کردم
که ازین پس خطبه نخوانم مگر بآهستگی قطعه

عیبم هنر و کمال هنند — از صحبت دوستان بر نجم — کاخلاق بدم حسن نمایند
خارم گل و یاسمن نمایند — کو دشمن شوخ چشم بی باک — تا عیب مرا بمن نمایند

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی مؤذنی که
مستمعان ازان نفرت گرفتندی و صاحب مسجد
امیر عادل نیک سیرت بود نخواست دل آزرده شود
گفت ای جوانمرد درین مسجد مؤذنانند مع دینار
هر یکی مشاهره میدهند تا جای دیگر روی اتفاق
افتاد و برفت پس از مدتی امیر را دید در گذر
گفت ای خداوند بر من حیف کردی به پنج دینارم
روانه کردی اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند
و نمی ستانم امیر بخندید و گفت زینهار نستانی

تا به پنجاه دینار راضی شوند به تیشه کس نخراشد زردی خیار اکل

جانک بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش

آوازی ببانگ بلند آوازی دادی و قرآن خواندی صاحب دلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت زحمت خود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بندهٔ ماه روی صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ کس از ایشان چندان میل ندارد که با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نیکو نماید قطعه

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

ارادت نگه کنی در رو فرشته ایت نماید بچشم گروبی

اول نظر کند در صورت و گر بچشم ارادت نگه کند در رو یوسف نمی بیند فرشته زاده

العشق فرط المحبة والمحبة عند المتکلمین ترادف الارادة وقیل هو افراد میل بلا نیل وقیل المیل الدائم بالقلب الهائم ویقال هو فتنة یقع فی الفؤاد من السواد وقیل المحبة لا یمکن تعریفها بحد ولا رسم وانما یعرفها من ذاقها هذا وقید حد

هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت کویند خواجه را بنده صاحب جمال بلاد الحسن
بود و با وی بسبل مودت و دیانت نظری داشت
تا یکی از صاحب دلان کفت دریغ این با حسن
و شمایلی که دارد اکر زبان دراز و بی ادب نبودی
کفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت
مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و ملکی
برخاست قطعه خواجه با بنده پری رخسار
چون در آید ببازی و خنده نه عجب کر جو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده حکایت پارسایی را
دیدم بمحبت شخصی کرفتار شده و رازش از پرده
بر ملا افتاده چندانک ملامت دیدی و غرامت
کشیدی ترک تصابی نکرفتی و کفتی قطعه
کونه نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی به تیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجای نیست هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم که عقل شریعت راجه رسید تا نفس
خسیس غالب آمد قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت تقوی و بازو را محل پاک دامن چون زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل
از دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظر او
جای خطرناک و در ورطه نه لقمه میسر شود که بکار آید
یا مرغی که بدام آفتد حو در حشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت یاران بنصیحت گفتندش
ازین خیال محال برگرد که خلقی هم بدین کنه که تو
داری اسیرند و پای در زنجیر نبالید و گفت قطعه
دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان
برگرفتن نظم تا تو در بند خویشتن باشی

عشق باز دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن گر دست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میروم متعلقانش را که نظر در کار
او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش
نهادند فائده نبود نظم درد اگه طبیب صبر مینماید
وین نفس حریص را شکر می‌باید آن شنیدی که شاهدی بهنت
با دل از دست داده میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد ملک زاده که مطبوع
نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر میدان هر روز
مداومت می نماید خوش طبع سخنهای لطیف و نکتهای
غریب همیگوید چنین معلوم می شود که شوری در سر
دارد و شیدا گونه است پسر دانست که دل آویختهٔ
اوست و این گرد بلا انگیختهٔ اوست مرکب بجانب
او راند چون دید که عزم او دارد بگریست و گفت بیت
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ما تا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چنانکه

چندانک ملاطفت کرد و پرسیدش که چه نامی و چه
صفت داری در قعر بحر محبت چنان مستغرق بود که
بحال نفس نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف از بی ندانی گفت سخن با من چرا نگویی
که هم از حلقهٔ درویشانم بلک حلقه بگوش ایشانم
آنکه بقوت استیناس محبوب سر از تلاطم امواج محبت
برآورد و گفت بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند این بگفت و جان بحق
تسلیم کرد حکایت یکی از متعلمان جمال خوب
و معلم از انجا که حسن بشریت بود با حسن بشرهٔ او
میلی داشت قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
و گر مقابله بینم که تیر می آید باری بسر گفت آنچنان
که در آداب درس من اجتهاد می نمایی در آداب
نفسم نظر کن تا در اخلاقم اگر ناپسندی هست که مرا

آن سندیده همی آید برانم مطلع کردانی تا بتبدیل آن مشغول
باشم کفت ای پسر این سخن از دیکران پرس که آن
نظر که طرباتست بخرهنر نمی بینم قطعه

چشم بداندیش کر برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
کر هنری داری و نهاد عیب دوست نه بیند بجز آن یک هنر

حکایت یاد دارم که شبی یار عزیزم از در در آمد بیخود
از جای برآمدم که جراغم باستن کشته شد بنشست و عتاب
آغاز کرد که جرا در حال که مرا دیدی جراغ بکشتی کفتم کمان
بردم که آفتاب برامد و نیز ظریفان کفته اند قطعه

جون کرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بکیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستانرا مدتها ندیده بود کفت کجایی
که مشتاق بودم کفت اشتیاق به که ملال مثنوی

دیر آمدی ای نکار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بیند آخر کم از انکه سیر بیند

شاه

شاهد که بار فسیقان آید بجفا کردن آمده است که از عزت
ومضادت خالی نباشد قطعه
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که عزت وجود من بکشد
بخنده کفت که شمع جمعم ای سعدی
مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد
حکایت یاد دارم
که در ایام شبین من ودوستی چون دو بادام مغز در
پوستی صحبت داشتیم اتفاق غربت افتاد بس
از مدتی باز آمد عتاب آغاز کرد که قاصد نفرستادی
کفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن شود و من
محروم قطعه
یار در سینه مرا کو بزبان توبه ده
که تو به شمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که یکی سیر نکه در تو کند
باز کویم نه کسش سیر نخواهد بودن
حکایت دانشمندی
را دیدم که بصحبت شخصی کرفتار وراضی بکفتار
جور فراوان بردی وتحمل بی کران کردی یاری بطریق
نصیحتش کفتم با آنکه ترا در صحبت این منظور علتی نیست
وبنای مودت بر ذلتی لایق قدر علما نباشد خود را

متهم داشتن وجور بی ادبان بردن گفت ای یار دست
عتاب از دامنم بردار که بار ما درین مصلحت که می بینی
فکر کردم وصبر برجفا سهل تر می نماید که صبر ازو مسوی
با آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفا میکند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار چند ازان روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم برانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانک افتد و دانی
با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه طبعی داشت
بغایت خوب بخلاف طبع ازو حرکتی دیدم که نپسندیدم
دامن ازو درکشیدم و مهر برچیدم و گفتم بیت

برو مهر حه می بایدت بش گیر سر ماندازی سر خویش گیر

شنیدم که می رفت و می گفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد بیت

بارانی

بازای مرا بکش که بیش مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر منت باری پس از مدتی باز آمد آن خلق
داودی متغیر شده و آن جمال یوسفی بزیان آمده
برسیب زنخدانش خوبه کردی نشسته متوقع که در
کنارش گیرم کناره گرفتم مثنوی تازه بهار او رفت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی بش کسی رو که خریدار تست
ناز بران کن که طلبکار تست گر پار برفته چو آهو
امسال بیامدی چو یوزی گفتا شکرم بده تو بادام
گفتم بخرم سرت بکوزی سعدی خط سبز دوست دارد
فی الف حوال دوزی سبزه در باغ گفته اند خوشست
داند انکس که این سخن گوید یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید سوال کردم گفتم جمال خوب ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه چو شیدست بخنده گفت ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست حکایت یکی را از علما

پرسیدند که یکی با ماه روی در خلوت نشسته و درها
بسته و متعلقان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت
بماند گفت اگر از مه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند
بیت شاید بس کار خویشتن نشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن
حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند
از قبح مشاهده مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت
مکروهست و هیئات منعوت و منظر ملعون و شمایل
ناموزون یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین
قطعه
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد
عجبتر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود
و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید
و میگفت این چه بخت نکونست و طالع دون و ایام
بوقلمون لایق قدر من آنست که در صحبت زاغی

از دیوار

در دیوار باغی فرامان همی رفتی پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان تا چه کنه کردم که بعقوبت
آن در سلک جنین ابلهی خود را ای ناجنین خیره رای
بجنین بند گرفتار کرده است قطعه
کس نیاید بپای دیواری که بر و صورتت کند نگار
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان زدم تا بدانی که چندان که دانا را از
نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت است قطعه
زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهد بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم درد مان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوستند تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده
بودیم و نمک خورده و بسیاری حقوق ثابت
شده و آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت

دوستی سری شد و با این همه دلبستگی از هر دو طرف
بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من
در جمع میکفتند قطعه

نگار من چو در آید بخندهٔ بمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان به بر
لطف این سخن یک بر حسن سیرت خویش
کواهی دادند او هم دران جمله مبالغت کرده بود
و بنوت صحبت تاسف خورده و بخطای خویش
معترف شده معلوم کردم که از طرف او رغبتی
هست این پیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی
هنوزت کر سر صلح است با ما
کز ان محبوب تر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال در کذشت
و مادر زن فوت در خانه بماند مرد از مجاورت
او بجان آمد بخیدی بحکم صداق از مجاورت چاره

ندیدی طایفه دوستان پرسیدن آمدندش یکی گفت
چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من
چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن مثنوی
گل بتاراج رفت و خار بماند گنج بر داشتند و مار بماند
دیده بر نارکسان دیدن بهتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم
در کویی و نظر با ماه رویی در تموزی که حرورش استخوان
بجوش بیندی از ضعف بشریت تاب آفتاب
نیاوردم التجا بسایه دیوار آوردم مترقب که حر تموز
از من بسر آبی فرو نشاند ماهوشان از تاریکی
دهلیز خانه روشنائی دیدم که زبان فصاحت از
وصف او عاجز مانده حالک در شب تاری صبح
بر آید یا آب حیاتست که از ظلمات بدر آید قدحی
پر آب شکر بر آن ریخته و بعرق در آمیخته ندانم

که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش
دران چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بستدم
وبخوردم و عمر از سر گرفتم وگفتم قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر جبین روی او فتد مهر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمود خوارزمشاه رحمه الله علیه
با خطای برای مصلحتی صلح کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری را
دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهانه خنک گفته اند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بحسن شکل و قد و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو در دست داشت که ضرب زید اوکان
المعتدی عمرًا گفتم ای پسر خوارزمشاه با خطای صلح کرد
وهمچنان زید و عمرو را خصومت نجنبید و مولودم پرسید
گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم الموعظة
یکتب بصیول مفاصبا علی کزید فی مقابلة العمرو

علی حریس برفع رائسه وهل ستقیم الرفع عن مایل الجر

گفت اغلب اشعار او درین زمان بزبان فارسیست گفتم مسوی

طبع ترا تا هوس نکو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامداد که رخت سفر بستم کسی از کاروانیان گفته

بودش که فلان سعدیست دوان آمد وداع و تلطف

کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی تا شکر قدوم

بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم بیت با وجودت زمن آواز نیاید که منم

گفت چه باشد اگر درین بقعه روزی چند بر آسایی تا بخدمت

مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این بیت مسوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی که بار بند از دل برگشایی

بگفت آنجا پری رویان نغزند چو گل بسیار شد بلبلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی هم بدادیم و وداع کردیم

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود

ویکی از امرای عرب مرو را هزار دینار بخشید تا نفقهٔ
روزکار کند ناگاه حرامیان بر کاروان زدند وآنچه بود
پاک ببردند بازرگانان گریه وزاری میکردند وفریاد
بیفایده میزدند بیت گر تضرع کنی وگر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد همه در زاری بودند مگر آن
درویش که بر قرار خویش مانده بود وتغیری در وی پیدا
نشده ازو پرسیدند که مگر حرامی وجه ترا برده است
در جواب گفت برده گفتند چگونه است که پریشانی در تو
اثر نکرده است گفت از جهة آنکه مرا با این وجه تعلق والفتی
پیدا نشده است که در وقت مفارقت پریشانی بخاطر
رسد وملال بر دل بیت نباید بستن اندر چیز کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست آنچه
تو گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت وصدق
مودت بمثابتی با کسی بودی وسرمایهٔ عمر وصال او بیت
مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن وصورت او بر زمین نخواهد بود

ناکهی پای وجودش بکل اجل فروشد و دود فراق ازدود
مانش برابد روزها برسر خاکش مجاور بودم و ازجمله اشعاری
که میخواندم این دو بیت بود قطعه
کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
ای منم برسر خاک تو که خاکم برسر
بعد از مفارقت او قدم ثابت
کردم و نیت راسخ که در بقیت عمر فرش هوس درنوردم
وگرد مجالست نگردم قطعه
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نالیدم اندر روز وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
حکایت یکی از ملوک
عجم حکایت مجنون و لیلی شنیده بود و معلوم کرده
که مجنون از عشق لیلی سر در بیابان نهاده و با وحوش
موانست می ورزد بفرمود تا مجنون را حاضر گردانیدند
بر سبیل نصیحت گفتش در شرف انسان چه خلل
دیده که با وجود این فضل و کمال که تو داری سر در
بیابان نهاده و خوی حیوان گرفته مجنون چون این

سخن بشنید بنالید و گفت قطعه

کاش آنان که عیب من گویند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
پنجه دستها بریدندی
ملک خون این سخن
بشنید خاطرش میل کرد تا جمال لیلی را مطالعه کند
تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا
لیلی را بحضرت آوردند چون لیلی حاضر شد ملک در
هیئات او نظر کرد شخصی دید سیه فام و ضعیف اندام
در نظرش حقیر نمود بسبب آنکه نکته گنیز کش بحسن
از و بیش بود لیلی بفراست دریافت گفت ای
ملک از دریچه چشم مجنون در جمال لیلی نظر باید کرد تا سر
مشاهده وی در تو تجلی کند آنکه بعین الفتن او را دیده
باشی و معنی صورتش دانسته

تن درستان را نباشد درد ریش
فهم دردی نگویم درد خویش
گفتن زنبور بی حاصل بود
بانگی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که بر
نعل بند سری سرخوش بود و نعلش در آتش روزگاری
در طلبش واله و پویان و گویان و جویان شعر

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پا افکند
این دیده شوخ می کشد دل نکند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که آوازه عشق قاضی بسمعش رسیده
بود از قاضی بجان رنجیده خشمناک برو گذر کرد بی تحاشی
دشنام آغاز کرد و سقط گفت و زدن او سنگ
برداشت و از بی حرمتی حیزی نگذاشت قاضی خوش دل
گشت و با یکی از فضلا که در صحبت او بود از سر
ذوق و غلبه شوق میگفت در بلاد عرب گویند
ضرب الحبیب زبیب منعم مکن که از وقاحت او
بوی سماحت می آید نشنیده که پادشاهان بصلابت
گویند اما در نهان صلح جویند بیت انگور نو آورده طرش طعم بود

روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بمسند قضا
باز آمد تنی چند از عدول مزکی که در مجلس او بودند
زمین خدمت ببوسیدند که باجازه سخنی در خدمت
میگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند سخت
نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
انکه سوابق ه اما بشکر انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
قاضی گفت چه سخن دارید بگویید گفتند ای خداوند
صواب آنست که گرد پیرامون این طمع نگردی
و فرش هوا و هوس در نوردی که منصب قضا بارگاه
منیع است تا بحکمت شنیع ملوث نگردانی که حریف
آنست که دیدی و حدیث آن که شنیدی قاضی را نصیحت
یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان آفرین
کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست
و مسئله بی جواب اما قابل نصیحت وقتی توان بود که

دل در فرمان باشد بیت ملامت کن مرا خدا نکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی این بگفت و مردم بتفحص
حال بسر برانگیخت و نعمت بی کران بریخت که گفته اند
هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه را بر درم
دست ندارد در دنیا کش ندارد بیت هر که زر دید سر فرو آورد
ور ترا روی آهنین دو شست فی الجمله قاضی را با پسر
خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد
قاضی را همه شب شراب در سر و محبوب در بر از تنعم نخفتی
و بترنم گفتی شعر امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس یکدم که دست فتنه بسستست روزگار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک صدای کوس لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده فروس بستان نار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس قاضی درین حالت بود که
یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز که تا پای

داری گریز که حسودان بر تو دفی گرفته اند بلک خفی گفته
تا مگر آتش فتنه را که اندکست بآب تدبیری فرونشانی
که مبادا خون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی چون
این سخن بشنید بخندید و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید هم دران شب ملک را آگهی
دادند که در عهد تو حسن منکری پیدا شده است چه
فرمایی ملک گفت من اورا از فضلاء عصر و یگانه زمان
می دانم اگرچه صاحب غرضان در حق وی بغرض سخنی
گویند آن سخن در سمع قبول ما نیاید تا معاینه معاینه
نگردد توقف تا احتیاط کنم سحرگاه با تنی چند
از خاصان ببالین قاضی رفت شمع را دید ایستاده
و شاهد را نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در
خواب مستی از ملک بیخبر شخصی بلطف بیدارش کرد
گفت برخیز که آفتاب بر آمده گفت از کدام جانب

دمیده است گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز
در توبه باز است بحکم این حدیث لا یغلق علی العباد
حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک واتوب الیک قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی جرم بهتر کاستغام

ملک گفت که درین حالت اطلاع یافتی توبه سود نکند
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
با وجود چنین منکر که ظاهر شد سبیل خلاص صورت
نه بندد آنگه فرمود تا موکلان عقوبت در وآویختند
قاضی گفت مرا در حضرت ملک یک سخن باقیست گفت بگو گفت قطعه

گر آستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین کینه که مراست بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت این شعر را اگرچه در محل خواندی و این
لطیفه بدیع آوردی ولیکن محال عقل است و خلاف
شرعست که ترا امروز کمال فضل و بلاغت از جنگ

عقوبت من برهاند که مصلحت دران می بینم که ترا از
بام قلعه بزیر اندازم تا جملهٔ جهانیان ازان عبرت
گیرند گفت ای خداوند پرورده نعمت این خاندانم
این گناه تنها نه من کرده ام هرکس بمعصیتی مشغول
اند دیگری را ببیند از تا من عبرت گیرم ملک را
خنده گرفت از خطای او درگذشت و قلم بر جریده
او کشید و صاحب غرضانی که در کشتن او سعی میکردند گفت بیت

هر که جمال عیب خویشتن بید | طعنه بر عیب خویشتن نزند
جوانی پاک بازو پاک رو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا اندران حالت بمیرد
همی گفت ازمیان موج تشویر | مرا بگذار دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی

دلا رامی که داری دل در و بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نوشتی
چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی

باب ششم در صفت پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحث میکردیم ناگه جوانی درآمد گفت درمیان شما کسی هست که زبان پارسی داند اصحاب اشارت سوی من کردند گفتم چه حاجتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و زبان پارسی چیزی همیگوید معلوم نداریم اگر از کمال کرم قدم رنجه کنی ثواب یابی باشد که وصیتی کند و ما را معلوم نباشد برخواستم و ببالین آن شخص رفتم دیدمش در حالت نزع است این سخن میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان عمر — دمی خورده بودیم گفتند بس

معنی این سخن بعربی با حاضران گفتم تعجب کردند از عمر
دراز او و چندین تأسف خوردنش ازو پرسیدم
که درین چگونه گفت قطعه
ندیده که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهان چو بدر میکشند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود شریفت بدر رود جانی
گفتم تصور مرگ از خیال
بدر کن و مرگ را بر خود مستولی مگردان که مرض اگرچه
هایل بود دلالت کلی بر مرگ نکند اگر فرمایی طبیبی را
بیاریم تا معالجه تو کند گفت هیهات هیهات
این چه نزهاتست مثنوی
خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست
دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف پیند او فتاده حریف
پیر مردی ز نزع می نالید
هر زمان صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت کند اثر نه علاج
حکایت پیری را
حکایت کنند که دختری خواسته بود و خانه بکل آراسته
و با او بخلوت نشسته و دل و دیده در و بسته شبهای دراز

نخفتی ولطیفهای خوب گفتی از جملهٔ شبها شبی با دختر
میگفت که بخت بلندت یار بود وچشم سعادت بیدار
که بصحبت چون من پیری رسیدی جهان دیده وگرم
وسرد زمانه کشیده درگه خدای هشیار وپخته روزگار که
حق صحبت را داند وعهد شرط بجای آورد مشفق ومهربان
خوشدل وشیرین زبان میسوی تا توانم دلت بدست آرم
وبیازاریم بنیازارم گرچو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت گرفتار نیامدی بدست
جوانی نادانی خیره رای سرگردانی سبک پای هردم هوسی
پزد وهرشب جای خسبد وهرروز یاری گیرد بیت
وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گلی دیگر سرایند
چنانک گفته اند بیت زخود بهتری جوی وفرصت شمار
که باچون خودی کم کند روزگار دختر گفت چندین سخن که
گفتی پیش من ودر ترازوی عقل من وزن آن یک
سخن ندارد که روزی مادرم گفت زن جوانرا تیری در پهلو

نشیند به که پیری در پهلو قطعه — زن گر بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سر برخیزد — پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد — در بن باب چندان که
مقاومت کرد بمفارقت آنجا میدید دختر از مرد پیر جدا
شد چند روز بنشست که مدت عادت بسر آمد در نکاح
جوانی رفت تند و تیز ترش روی تلخ قوی تهی دست
بسیار خشم همه روزه جور و جفا دیدی و رنج و عنا کشیدی
با وجود این محنت شکر حق تعالی کردی که از چنان
عذاب الیم بحنین نعمت مقیم رسیدم و از صحبت
آن پیر رهیدم و روی آن جوانرا دیدم نظم
با این همه جور و تند خوی — نازت نکشم که خوب رویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دگران در بهشت
روی بیاز از دهن خوب روی — خوشتر آید که گل از دشت زشت
حکایت
در دیار بکر مهمان رسیدم پیری را شنیدم که مال فراوان
داشت و پیری خوب روی با من حکایت کرد که

مرا در همه عمر بغیر ازین فرزند نبوده است در حوالی درختی
زیارتگاهست در پای آن درخت شبها بروز آورده ام
و بدرگاه خدا نالیده تا این فرزند را خدای تعالی بمن
داده است اکنون بگوش خود شنیدم که پسرم از مصاحبان
خود آن درخت را می پرسد که آن مقام را بمن نماید
تا بروم و دعا کنم تا پدرم بمیرد و مالش روزی من شود
من شادی کنان که پسرم عاقل است و خلف و پسرم
در پی آنکه پدرم بپرست و هر ف قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت
تو بجان پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی راه سخت رانده بودم
و شبانگاه در پای کوهی سست مانده مردی را دیدم
در پس کاروان آهسته می آمد مرا دید گفت چه خبری
که نه جای خفتنست گفتم چکنم که پای رفتن ندارم گفت
نشنیده که رفتن و نشستن بهتر که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من گوش دار و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی لطیف و خندان جابک و شیرین زبان در حلقهٔ صحبت ما بود هیچ نوع غم در دلش نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از مدتی دیدمش زن خواسته و فرزندان برخاسته بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست گفت ای یار عزیز تا پدر کودکان شدم کودکی نکردم

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ایام جوانی بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانک سبزهٔ نو

زمن دل فروز

دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ از دل و از دست من
قوت سرنجه شیریم رفت راضیم اکنون به شیری جو بور
پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی تلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم
دل آزرده شد و گریان بگنجی نشست و گفت مگر خوردی
فراموش کرده که عزت بزرگان نمیداری با مادر درشتی
کنی و اندیشه نکنی قطعه چه خوش گفت دستان بفرزند خویش
چو دیدش بتنگ افکن و پیل تن که از عهد خوردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من نمیکردی امروز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیر زن حکایت توانگر بخیل را
پسر رنجور بود یاران گفتندش مصلحت آنست که از بهروی
صدقه دهی یا ختم قرآن کنی تا خدای عز و جل او را شفا
دهد ساعتی باندیشه فرو رفت بعد از آن گفت ختم
قرآن اولیترست از بهر آنکه کلمهٔ دورست صاحب
دلی چون این سخن بشنید گفت ختم قرآن از آن
اختیار کرد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان
ملک در مرتبه عزیزتر از جان مشغوف

دریغا کردن طاعت نهادن کرش همراه بودی دست دادن
بدنیاری چو خر در گل بمانند ورالحمدی بگویی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت
خاطرم میل ندارد بصحبت زن پیر گفتند جوانی بخواه
که بهره برداری گفت زن جوان را میل شوهر
پیر نمی باشد بیت

گرزی دوست ترزده من گوشت زور باید نه زر که بانو را

حکایت شنیده ام که درین روزگار بزرگی
خیال بست که پیرانه سر بکر دهد بخواست دختر کی خوب روی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بهشت چنانک رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحلهٔ اول عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامه نگفت بدوستان گله آغاز کرد و زاری خواست
که خان و مان من این شوخ پاک برفت میان شوهر و زن فتنه خاست چنانک
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت پس از خلافت شوخت گناه دختر چیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب در تاثیر تربیت هفتم

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش
یکی از دانشمندان فرستاد تا مگر تربیتی گیرد و راه خرد بتوان
پذیرد مدتی تعلیمش کرد مؤثر نشد معلم پیش پدرش
فرستاد که این پسر تو عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

صیقل نیکو نتاند کرد آهنی را که بد گهر باشد
گر بدریا فرو بری سگ را چون شود تر پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه بری چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسرانرا پند دادی که جانان پدر
هنر آموزید که تملک دنیا اعتمادی نیست سیم و زر
در محل خطرست یا در سفر حرامی برد یا در حضر خواجه
بتغاریق خورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت
پاینده هنرمند هر کجا رود قدر بیند و بر صدر نشیند
بی هنر لقمه چیند و سختی بیند سخنست پس از جاه تحمل کردن
چو کرده ناز و جور مردم بردن وقتی افتاد فتنه در شام
هر کس از گوشهٔ فرار کنند روستازادگان دانشمند

بوزیری پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل
بکدامی بروستا رفتند میراث پدر خواهی عقل پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بدو روز

حکایت یکی از علما
تعلیم ملک زاده میکرد و او رایی محابا میزد وجور بی قیاس
می نمود ملک زاده از بی طاقتی روزی پیش پدر شکایت
کرد و تن دردمند خود را به پدر نمود پدر را دل بسوخت
معلم را حاضر کرد و گفت پسران رعیت را چندین جفا
نمیکنی و نمی زنی که پسر مرا بسبب چیست گفت بسبب
سخن باندیشه گوید و حرکت پسندیده کند ادب نفس همه را
عزیزست پادشاه زادگان را عزیزتر که در دست و زبان
ایشان هرچه رود مستحسن باشد تا در افواه باز گویند قول
و فعل مردم عوام را چه اعتبار که محل اعتماد را شاید
یا از آن ناموس افزاید قطعه اگر صد جرم دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک ناپسند آید ز سلطان
از آن قلمی باب قلمی رسانند پس در تهذیب اخلاق

خداوند

خداوندزادکان اجتهاد ازان بیشتر باید کرد که درحق
فرزندان عوام الناس قطعه هرکه درخوردیش ادب نکنند
در بزرکی فلاح ازو برخاست خوب تر راحتک دانی هیچ
نشود خشک جز نآنش راست هران طفل کوجور آموزکار
نه بیند جفا پند ازروزکار ملک راحسن تدبیر معلم
وتقریر او پسندیده آمد خلعت ونعمتش بخشید ومایه اش
بلندکردانید حکایت دردیار مغرب معلمی را دیدم
ترش روی وتلخ کفتار بدخوی مردم آزار کداطبع
ناپرهیزکار که همواره عیش مردم بدید ار او تنه کشتی
وازخواندن قرآنش دل سیه جمعی پسران پاکیزه ودختران
دوشیزه بدست جفای اوکرفتار نه زهره خنده
ونه یارای کریه که عارض سیمین یکی را بطپانچه سرخ
کردی وکاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی شنیدم سیاه
که ازوجنایتی واقع شد بزدند واز مکتب براندند
ومکتب اورا بمعلمی دادند مصلح وسلیم ونکوسیرت

وحکیم جز ضرورت سخن نگفتی وآن از کس بر زبانش نرفتی
کودکان را صلابت اول که از استاد داشتند از سر بدر رفت
وخوش وقت شدند معلمی دیدند باعتماد حلم ولطف
او ترک علم آموختن گرفتند اغلب اوقات بازی نشستندی
ولوح بر سر یکدیگر شکستندی بیت استاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در آن
مسجد گذر کردم معلم اول را دیدم خوش دل گردانیده بودند
وبتمام خویش آورده کودکان را بدو سپارده بغایت
برنجیدم ولاحول گفتم که باز ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند
پیری جهان دیده آنجا حاضر بود گفت مگر این سخن نشنیده
پادشاهی بسر تمکنت داد لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته برز جور استاد به که مهر پدر
حکایت بزرگ زاده را نعمت بی قیاس از ترکه عمان
بدست افتاد فسق وفجور آغاز کرد ومتلفی پیشه کرد از
سایر معاصی منکری نمانده بود که نکرد ومسکری نبود که

نخورد بسابقه معرفتی که میان ما بود بارها بنصیحتش کنتم
دخل آب روانست وخرج آسیای گردان خرج فراوان
کردن کسی را مسلم است که دخل معین دارد قطعه
خود خلت نیست خرج آهسته تر کن حنین گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل وادب کن شعار لهو ولعب را گذار که چون نعمت
سپری شود سختی بینی وپشیمانی خوری پس از لذت نای
ونوش این سخن را در گوش نیاورد وبر قول من اعتراض
کرد وگفت راحت عاجل را بتشویش بخت آجل منغص
کردن خلاف رای خردمندان است مثنوی
خداوندان کام ونیک بختی چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خوردن امروز
تکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام وعقد فتوت
بسته وذکر انعامم در افواه عوام وخواص افتاده مثنوی
هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو بیرون شد بکوی در نتوانی که به بندی بروی

دیدم که نصیحت من در وی اثر نمیکند و دم گرم من در آهن
او در نمیگیرد ترک مناصحت او کردم و روی از مصاحبت
او در کشیدم بکنج سلامت نشستم و قول حکما را کار بستم
که گفته اند البلاغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک قطعه

که چه دانی که نشنوند بگوی هرچه میدانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی بدو پا او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

تا بعد از مدتی آنچه اندیشه من بود از برای مالش
بصورت حالش بدیدم بیچاره فرو مانده و خرقه پاره پاره
برهم دوخته و لقمهٔ از دریوزه اندوخته دلم از ضعف
حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالش ریش
به نیش ملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن مثنوی

حریف سفله در پایان مستی نبیند بیشه زور تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

حکایت پادشاهی پسر را بمکتب نشاند با معلمش گفت
تربیتش چنان کن که فرزندان خود را می کنی مدتی برین
بگذشت با ملک زاده فایده نداشت اما پسران ادیب
بنقل و بلاغت علامه شدند ملک معلم را معاتبه فرمود
و مواخذه کرد و گفت خلاف کردی و بوفای وعده
قیام ننمودی گفت ای پادشاه تربیت یکسان بود
اما استعداد مختلف بود هرکس ادراک بقدر طبیعت خود دارد

قطعه

سیم و زر گرچه ز سنگ آید برون — در همه سنگی نباشد سیم و زر
می نتابد در همه عالم سهیل — جای انبان میکند جای ادیم

حکایت یکی را شنیدم از مشایخ که مریدی را همی گفت
ای فرزند حاتک خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی ده
بودی بتمام ملایکه رسیدی

قطعه

فراموشت نکردانیدی در آن حال
که بودی نطفه موهوم مدهوش — روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و ذهن و فکرت و هوش — ده انگشت مرتب کرد در کف
دو بازویت مزین ساخت بر دوش — کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم
که بر سر راهی همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة
ولا یقال من انی نسب یعنی روز قیامت از تو
سوال کنند که علمت چیست نگویند پدرت کیست
قطعه جامهٔ کعبه را که می پوشند او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
در تصانیف حکما آورده اند که گژدم را ولادت
معلوم نیست چنانک سایر حیوانات را بلکه احشای
مادر بخورند و شکم مادر بدرند و راه صحرا گیرند گفتم لاشک
در خوردی با مادر و پدر چنین حرکت کرده اند که در
بزرگی چنین مقبول و محبوب شده اند قطعه
پسر را پدر وصیت کرد کای جوانبخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی دولتمند
حکایت فقیرهٔ از درویشی حامله بود مدت حمل
بر آورد درویش بیچاره در همه عمر فرزندی ندیده بود

گفت اگر حق تعالی مرا فرزندی بدهد که نرینه باشد
بغیر این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار
درویشان کنم اتفاقا خدای تعالی اورا پسری داد شادی
کرد و سفره مناسب جهت درویشان کشید دران
مدت بسفر رفتم بعد از چند سال باز آمدم از سفر مغرب
و بمحله آن درویش بگذشتم و از چگونگی احوالش باز پرسیدم
همسایگان گفتند بزندان شحنه است گفتم بچه علت
گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و کسی را
کشته و بگریخته بعلت پسر پدر را گرفته اند و بند گران بر
دست و پای نهاده اند گفتم آن بیچاره این بلا را از خدا خواسته است

قطعه زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
از ان بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند

حکایت در حالت خوردی از بزرگی پرسیدم از
حالت بلوغ گفت در کتب مسطورست سه نشان دارد
پانزده سالگی دوم احتلام سیوم برآمدن موی ظهار اما در حقیقت

یک نشان دارد که در بند رضای حق تعالی باشند نه در حظ نفس
هر کس را که این صفت نباشد حکما او را عاقل نمی شمرند قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب | که جل روزش قرار اندر شکم ماند
اگر جل ساله را عقل و ادب نیست | بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و نقش آدمیت | همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد | بایوانها دراز شنگرف و زنگار
جوانان را نباشد فضل و دانش | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع در میان بادیکان حجاج افتاده بود
این ضعیف در میان بود نزاع بجایی رسید که در سر وردی
یکدیگر افتادیم و داد جنگ بدادیم بجاده نشینی با هم صحبت
خود میگفت حالی عجب می بینم پیادهٔ حاج عرصهٔ شطرنج
را برمی برند فرزین می شود و از انجه بود بهتر می شود بپیادهٔ
حاج بادیه را بسر می برد و از انجه بود بتر می شوند سبب این
معلوم نمیشود قطعه | از من بگوی حاجی مردم گزای را

کو نوستین خلق بازار می‌رود حاجی تو نیستی شتر ست از برای یک
بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

حکایت

یکی را از بزرگان ایمه بسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیهٔ قرآن از آن عزیزترست که بر حسن جایگاه نویسند تا بس ارزندی سوده گردد و سکان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی خواهید نوشت این بیت نویسید قطعه

وه که هر که که سبزه در بستان بردمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان مال و نعمت گذر کرد دید بندهٔ را دست و پا استوار بسته بود و عقوبت میکرد گفت ای یار این بنده نیز مخلوقست که حق تعالی او را اسیر حکم تو گردانیده است شکر نعمت باری عز و جل بجای آور که چندین جفا بر این بنده روا مدار در روز قیامت مرتبهٔ او از تو

عالی تر باشد و تو از وی شرمساری بری و غصه خوری

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی

هست از تو بزرگتر خداوند این حکم غرور و خشم تا چند

ای خواجه ارسلانی آغوش فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود بزرگترین
شدتی روز قیامت که بندهٔ صالح را به بهشت برند
و خداوند فاسق را بدوزخ قطعه بر غلامی که داغ طاعت نیست

جور بی حد مران و خشم مگیر که فضیحت بود بروز شمار

بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت از بلخ بهمدان
میرفتم راه از حرامیان ایمن نبود بدرقهٔ همراه من شد
سرباز خرج انداز سلاح شور تمام زور که مرد توانا
کمان او را بزه نکردی و زور آوران روی زمین پشت
او را بر زمین نیاوردی اما متنعم بود و سایه پرورده
جهان نادیده و سفر ناکرده آواز کوس دلاوران بگوش

او رسیده و برقهٔ برق شمشیر سواران ندیده بیت
نیفتاده در دست دشمن اسیر نبارید ده کردش جو باران تیر
اتفاقا من و آن جوان در پی هم دوان می رفتیم هر کجا
دیوار قدیمی بدیدی بقوت بازو آنرا برکندی
وتغافل کنان گفتی بیت شیر کو تا پنجهٔ مردان بیند
پیل کو تا بازوی گردان بیند در راه رفتن بودیم که ناگاه
دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد ما کردند در دست
یکی جوبی و در دست یکی کلوخی جوانرا گفتم چه پایی آنچه داری بکو
بیار آنچه داری ز بازوی زور که دشمن سای خود آمد بکور
جوانرا دیدم تیر و کمان انداخته و لرزه بر اندام افتاده
غیر از آن ندیدم که جامه ورخت و سلاح رها کردیم و جانرا
بدر بردیم قطعه بکارهای گران مردکار دیده فرست
که شیر شرزه دارد بزخم تیر و کمند جوان اگرچه قوی بال و پیل تن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند بنزد پیش مصاف آزموده معلومست
حسابک مسئله شرع بیش دانشمند حکایت توانگرزاده

را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش زاده مناظره در
پیوسته گفتی صندوق پدرم از سنگست بغایت بتکلف
ساخته اند و پیرامونش رخام انداخته کتابه اش
رنگین است و فیروزه بران تضمین بگور پدرت چه ماند
که از خشت فراهم آورده اند و مشتی خاک بران ریخته
درویش زاده گفت تا پدرت از زیر بار گران برخواستن
پدر من بهشت رسیده باشد در خبرست که موت الفقرا
راحت درویش چیزی ندارد که بحسرت بگذارد درویشان
سبک بارند از ان زحمت راه ندارند قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبک بار آید
وانکه در نعمت و اسایش و آسانی بود — مردنش زین همه سنگ نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید
فقر که کمتر نهند بار بوی — بی سنگ آسوده تر کند رفتار

حکایت از بزرگی پرسیدم که احسان را فایده چیست
گفت هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه

کام او براری مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی زکم خوردن اگر خورد جو بهایم بیوفتد جو جماد
مراد هر که مطیع اوامر تو شود خلاف نفس جو فرمان دهد که یافت مراد

مجادلت سعدی با مدعی در باب توانگری و درویشی

یکی را در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
نشسته دیدم و شکایت درسته و دفتر نامرادی باز
کرده و مذمت توانگران آغاز کرده و سخن را بدینجا
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و
توانگر را پای ارادت شکسته مثنوی کریما نزا بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست مرا که پرورده نعمت بزرگان
بودم این سخن ناپسندیده آمد گفتم ای یار توانگران دخل
مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان کهف زایران و پناه مسافران
و محل بارگران از بهر راحت دیگران دست تطاول بطعام آنگاه
آرند که متعلقان و زیردستان بخورند فضله مکارم ایشان بخوانند
و اقارب برسد قطعه توانگرانرا نذرست و وقف و مهمانی

زکاة وفطره واعتاق وهدی قربانی توکلی بدولت ایشان که نتوانی
خواندن رکعت وان هم بصد پریشانی اگر قدرت جودست واگر
قوت سجودست تواگر از الجهد میسر می شود که مال
متوفا دارند وجامهٔ مزکی عبادت درکسوت پاک کنند وریاحات
غمناک پیدا باشد که از معدهٔ خالی چه قوت آید واز
دست تهی چه مروت از پای بسته چه سیر واز دست گرسنه
چه خیر واز مرغ پر بریده چه طیر بیت
مرغ با درد وغصه خسبد از انک نبودش خرج بامداد دگر
جمعیت در تنگ دستی صورت نه بندد وخیرات تهی دست
راکس نپسندد درویش بتوانگر کی ماند بیت
خداوند نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل
طاعت توانگر بمحل قبول اولیترست که خاطر جمعند اسباب
معیشت ساخته اند وبا وراد عبادت پرداخته درخبرست
که الفقیر اسود الوجه فی الدارین چون این سخنها بشنید
گفت نشنیدهٔ که پیغامبر علیه افضل الصلوات والتحیه فرموده است

الفقر فخری گفتم خاموش باش که اشارت خواجه علیه السلام
بفقر طایفهٔ است که خرقهٔ ابرار پوشند ولوا ادرار فروشند قطعه

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ — بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بیار مردی — تسبیح هزار دینار در دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نینجامد که کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز با وجود نعمت برهنه پا را پوشیدن
و یا در خلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما بمرتبه ایشان
کی رسند ید علیا را بید سفلی چه مناسبتست حق جل و علا
در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت صفا محروم است بیت

تشنگان را نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر کجا سختی کشیده تلخی چشیده را بینی که خود را از حرص در کارها
بزرگ اندازد و از عقوبتش نهراسد و حلال از حرام نشناسد
و از عذابش نپرهیزد و اجتناب ننماید و احتراز نکند قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید — ز شادی بر جهد کین استخوانیست

وکر نعشی دو کس بر دوش کیرند لیبیم الطبع پندارد که خانست
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست وجمعیت درونی که
ایشانراست از جمله اینست که هر شب صنمی در بر کیرند و هر روز
بدیدار او جوانی از سر کیرند حنانک از سنگ صورت آن صنم
صبح تا بازادست غیرت بر دل باشد و سر و فرامانرا پای در کل مجلت
سر انکشتها کرده عناب رنک بخون عزیزان فرو برده جنک
محال باشد که با جنان طلعتی کرد ملاهی کردند وقصد تباهی کنند
دلی که حور بهشتی ربود و تعا کرد کی التفات کند بر تبان تعاسی
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و
کرسنکان آلات مردم ربایند اکر چون سک درنده پاره
کوشت یابند نپرسند که این شتر صالح است یا خر دجال
حه مایه مستوران بعلت درویش در عین فساد داده اند و آب رو
بباد داده اند بیت باکرسنکی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند جواب مدعی حالی که من اینها
بکفتم طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید

واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید وتند برمن جهانید
وگفت حدان مبالغه دروصف ایشان کردی وسخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند وکلید خانه ارزاق
مشتی متکبر مغرور صاحب نفور سال وماه مشتغل مال ونعمت
شب وروز درگفتن جاه وثروت سخن نگویند الابسفاهت
نظر نکنند الابکراهت علما را بگدایی منسوب کردانند
وفقرا را به بی سروپایی معیوب کنند بقوت مال وعزت
جاه که دارند ازهمه برتر نشینند وخود را ازهمه بهتر بینند ونه آن
درسر دارند که هرکسی فروآرند وحکما گفته اند هرکه ازدیگران
بطاعت کمست وبنعمت بیش بصورت توانگرست ومعنی
درویش است گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست
گفتم خدمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت
خطا گفتی که بندهٔ درم اند ازیشان چه فایده ابر آبدارند اما بر کس
نمی بارند وچشمه آفتابند وبرکس نمی تابند برمرکب استطاعت
سوارند ونمی رانند قدمی بهرخدا ننهند ویک درم بکسی بی منت

ندهند مال و نعمت بمشقت جمع آرند و پریشان بگذارند و حکما گفته اند
که سیم بخیل وقتی از خاک بیرون آید که او در خاک رود بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بجنگ آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
گفتم که بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بگدایی
و گفته اند هر کس طمع بکسی نهد کریم و بخیل یکسان نماید
محک داند که زر چیست گدا داند که ممسک کیست گفت فی
مرا بدین معنی تجربت حاصل است که متعلقان را بر دارند
و غلیظان شدید را بر کارند تا بار عزیزان ندهند و دست
بر سینهٔ صاحب دلان نهند و گویند در خانه کسی نیست و راست گفته باشند
آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
گفتم بحکم آنک از دست متوقعان بجان آمده اند و از دست
گدایان بفغان دیده اهل طمع بمال دنیا پر نشود حاتک چاه
پشت نم حاتم طایی که صحرانشین بود اگر شهرنشین بودی
از دست گدایان بیچاره درماندی گفت بر مال ایشان رحمت
می بردم گفتم نه بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار

وهردو بهم گرفتار پیدتی که راندی من بدفع آن کوشیدی
وهرشاهی که خواستی من بغزرنن پیوشیدی تا نقد کیسه
ممنه را درباخت وتیر محبت از جعبه همه را بینداخت
بگفتار بر نیامد بجنگ برخاست که لئن لم ینتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم گرفت قطعه
او در من ومن در وفتاده خلق از پی ما دوان وخندان
انگشت تعجب جهانی از گفت وشنید ما بدندان
القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم وبحکومت
اوراضی شدیم تا حاکم مسلمانان چه مصلحت جوید ودرباب
توانگر ودرویش فرق کرده سخنی بگوید قاضی چون ما را
بدید وسخن ما را بشنید سر در جیب تفکر فرو برد بعد از تأمل
بسیار سر برآورد وگفت ای آنکه توانگر را ثنا گفتی وبر
درویش ستم روا داشتی بدانک گل با خارست وقمر با غبار
وگنج با مار درانجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست
لذت عیش را ضربت اجل در پس ونعیم بهشت را دیو مکاره

در پیش و شهد نوش را لازم ز هر نیش بیت
جور دشمن چه کند گر نکند طالب دوست کنج و مار و گل و خار و غم و شادی دهمی
نظر کن که با درویشان هم بند مشک هست و هم چوب خشک
و هم جنان در میان تو انگر هم بدبخت نان مخور ست
و هم درخت بره پرور در زمرهٔ تو انگران هم شاکر ند هم نفور
و در مجمع درویشان نیز هم صابر ند و هم شکور بیت
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی چو خرمهره بازار ارزو پر شدی
منزلان حضرت جل و علا تو انگرانی اند درویش سیرت
و درویشانی اند تو انگر بهمت بهترین تو انگران آنند که غم
درویشان خورند و خوبترین درویشان آنند که دعای
تو انگران کنند و من یتوکل علی الله فهو حسبه وای که
گفت که تو انگران مشتغل اند به تباهی و مستند ملاهی حسن
که گفت هستند اما بعضی از انند که قاصر همت اند و کافر
نعمت جمع کنند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران بارد
چنانک طوفان برآید اعتماد بمکنت خویش کنند و از محنت

درویش نترسند و گویند بیت
گر از تنگی دیگری شد هلاک
مراهست کشتی ز طوفان چه باک
دو نان چو کلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی بدین صفت که بیان کردم
هستند و طایفهٔ دیگر خاصان خان نعمت نهاده اند و صلای
کرم در داده میان بخدمت خاص و عوام بسته و ابرو بتواضع
گشاده طالب مغفرت اند و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مظفر منصور مظفر الدنیا
والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی خلد ملکه
پدر بجای پدر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد
قاضی چون این سخن بشنید
بدین پایه رسانید و از آنچه مقصود ما بود درگذرانید بر مقتضای
حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و با یکدیگر صلح کردیم
و بوسه بر سر و روی هم بدادیم و سر در قدم یکدیگر نهادیم و گفتیم قطعه
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی
تو آنکه را چو دل و مال و دستگاه هست
بجور به بخش که دنیا و آخرت بردی

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال
فایده عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت کیست
گفت نیک بخت آنکه خورد و گذشت و بدبخت آنکه بعاجزی
مرد و بحسرت بهشت پشت مکن نماز بران همچو کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد حکایت موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبت شنیدی که چه دید قطعه
آنکس که دینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ای جمع نعم با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد
بیت درخت کرم هر کجا بیخ کرد کشت از فلک قد و بالای او
گر امیدواری کزو برخوری منه حمت منه اره بر پای او
قطعه شکر خدای کن که موفق شدی بخیر زانعام عام خود نه معطل گذاشت او
منت منه که خدمت سلطان همیکنم منت بدار ازو که بخدمت گذاشت
حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه

مال اندوخت و تخورد دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکردی

علم چندانکه بیشتر خوانی چو عمل نیست در تو نادانی
نه محقق شدی نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی دست را چه علم و خبر که بر او هیزمست یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست ملک از خردمندان
جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان
بنصیحت خردمندان کار کنند بهتر که خردمندان با پادشاهان
قربت جویند قطعه گر بشنوی پند ای پادشاه
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

در همه عالم به ازین پند نیست

حکمت سه چیز بی سه چیز باید از نیست مال بی تجارت
و علم بی عمل و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستمست
بر نیکان عفو کردن بر گناه ظالمان جورست بر درویشان
بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کردن و بر آواز خوش کودکان
که این بخیالی مبدل گردد و آن بخوابی پند هر آن سری که داری

با دوست درمیان منه چه دانی که ناگاه دشمن گردد و هر بدی
که توانی با دشمن مرسان شاید که دوست گردد و رازی
که خواهی نهان ماند با کسی درمیان منه که هیچ کس بر راز
تو از تو امین تر نباشد بیت سخن در نهان نباید گفت
که در انجمن نشاید گفت دشمن ضعیف که در طاعت آید و
دوستی نماید مقصودش آنست که بتدریج قوی گردد و دشمنی افزاید
بر دوستی دشمنان اعتماد نشاید کردن هر که دشمن کوچک را
خوار دارد بدان ماند که آتش را مهمل گذارد قطعه
امروز بکش چو می توانی کشتن کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمانرا دشمن چو به تیر می توان دوخت
بیت سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند
شرمساری نبری مثنوی میان دو کس جنگ آتش افروختن
نه عقل است خود درمیان سوختن کنند این و آن خوش دو پاره دل
تو خود درمیان کور بخت و جهل چون در کاری متردد باشی
آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد بیت

با مردم سهل جوی و دشوار مگوی • با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
پند تا کار بزرگی آید جان در خطر افکندن نشاید بیت
چو دست از همه حیلتی در گسست • حلالست بردن بشمشیر دست
نکته بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو بخشاید
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در
هر پیرهن فایده هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از
عذاب خدای ببیند پسندیست بخشایش ولیکن • منه بر ریش خلق
از آزرم • ندانست آنکه رحمت کرد بر مار • که آن ظلم است بر فرزند آدم
فایده نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن روا است
تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست بیت حذر کن زانکه دشمن
گوید آن کن که بزرانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست
چون تیر از آن بر گرد و راه دست چپ گیر پند دو کس دشمن ملک و بینند
پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار • پادشه باید که تا بحدی بر دشمنان خشم
نراند که دوستان را اعتبار نماند آتش خشم او در خداوند خشم گیرد

انکه زبانه بجسم رساند قطعه نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین تندی و سرکشی
ندانم که از خاکی از آتشی در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیر
یا مرجه خوانده همه در زیر خاک کن حکمت حشم بیش از حد وحشت آرد
ولطف بی وقت هیبت ببرد جکیت بچندان درشتی کن که از تو سیر
گردند و بچندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند بیت درشتی نکیرد خود پیندش
نه نرمی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی دهد
نه یکباره تن در زبونی دهد شبابی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند بگفتا نیک مردی کن بچندان که گردد
خیره کرگ تیز دندان پند خبری که دانی که دل بیازارد تو خاموش
باش تا دیگری بگوید بیت بلبلا مژده بهار بیاره خبر بد به بوم زاغ گذار
حکمت ده آدمی بر خوانی بخورند و دو سگ بر مرداری بهم نبرند
حریص بجهانی نعمت گرسنه است و قانع بنانی سیر بیت
روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون
دارد نه پوست مثنوی توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم فایده در انجیل آمده است
که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت تنگدل مشتغل شوی و اگر درویشی
دهمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی تا بعبادت من شتابی
بیت که اندر نعمتی مغرور غافل • که اندر تنگ دستی خسته و ریش
جو در سر او ضرا حالت اینست • ندانم کی بحق پردازی از خویش • تمام شد کتاب
گلستان والله المستعان و علیه التکلان درین جمله چنانکه رسم مؤلفان است
از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیفی نرفت بیت
کهن جامه خویش پیراستن • به از جامه عاریت خواستن • اغلب
گفتار سعدی طرب انگیز است و طیب آمیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان
طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحب دلان پوشیده نماند
که روی سخن در ایشان است که موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است

و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت آمیخته تا طبل ملول نشود
و از دولت قبول محروم نماند. ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم. گر نیاید بگوش رغبت کس. بر رسولان
پیام باشد و بس شعر یا ناظرا فیه سئل الله مرحمة علی المصنف
و استغفر لصاحبه. و اطلب لنفسک من خیر ترید به من بعد ذلک غفرانا
لکاتبه. و الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی
اکرم الرسل و هادی السبیل محمد و آله اجمعین
الطیبین الطاهرین.

اصل قلمی
٦٥

99

لغتهای گلستان

منت شکر — موسم وقت — ربیع باز — عصاره صفدی — فایق لطف — باسق یوجه — صفوت روزندمک

انابت پشیمانلق — اعراض یوز چورمک — عاکفان اتورجیلر — مراقبه کوزتمک — کرامت اولولق — افواه آغزلر

صیت صدا — قصیب قمش — منشات اویونلر — بلاغت سوزی یرینه سویلمک — قطب جمع اتمک روحی — ارادت دلمک

کافه وجملی — انام رعایتلری — اوادیه سوبجیلری — دهر هلاک ایدیجی — شتات پاوزلیجیلری — اعرس صقلمه — الویه صانجقلر

خط کاغذون اینمش یری — آسیب زحمت — دهر زمانه — هزبران اسلانلر — صتم صاغر — بکم دسوز — ملاعبت اونیاتق — مراغبت رغبت ایلمک

بساط دوشک — مجانبت راغ اولمق — کفارت بوزمق — سهل قولای — محادثه سویشمک — صولت قتلق — آوان وقتلر

ورد بکلر — آردبهشت اول بهارآیی — ماه جلالی رجب آیی — قصبان بوداقلر — لالی انجولر — غصبان قاقیجلر

مبیت یتاجق یر — عقد دیزی — ثریا اولکر — نزهت دیشاولق — فسحت کیکلک — تطاول اوزاتمق

سبکبار — کوز فصل آقلق — ویرلمک — سوینمک — آزق

طیش حریف بیاض معاشرت محاورت زحر

چرق — مآولر — کوزه جیله یقمق — بیونلر — امیندیرمک — نقش — ارقه دونجق یر

سراج اعمال کرشمه رقاب یاس نگار ظهیر

منفاجق یر — صفاجق — ارتقلار — پرهیزکارلر — فوق العاده ارتشدیجی — اولو — آلتون

ملاز ملجاء فضلا اتقیا غیاس عمده اجل آفاق

رولور — دوستلق — کاتلق — خدمتکارلر — غرض اولاجق یر — جونک

مکارم تهاون تکاسل حواشی معرض تصنع

ملازمت — دوارجق یر — دریا — قماش — ازرجق بهالوسی — قره بونجق

مواظبت مرکز متجر بضاعت مزجات شبه

ایشکاره یمک — صوجلار — دقت — آرتمق

عوایب افشا جرایم امعان تهذیب روضه چمن

باب اول

باغچه — یوجه — آخراوله — چارلق — مکدر — یول — قوت

حدیقه علیا انجامد غرف مکاید نسق نیرو

معمور یر — کوکلر — چاغ — یکیتلک — یوند — قول قروشش

بقعه ثقوب عنفوان شباب اوباش حشم

کیه غلبق صقلاق انکلامق یوجه چالغو اویون

صُرّه ازدحام خراست درایت اوج طفو لعب

سستق یوجه بکی گناه دورتمکی بالیق زبکمی

متهاون علو بزه سطوت مجاهده نون زورق

باب دوم

صیف هایی نشتا قیش ازغوه کوزاوجیه یقمق یازآئی عاوق توجی غاتیجاهل

انکار صاغ دینجی وصورمک کوکوجه ورق چنم وراری اتوه اولوغی یقیب حظ

زمایم بنکمش سوزآرتجیلر عرب قبیلی صبر سورمق قوتلامق پایه مرکبی

طاغان حی العرب تعزیت تقنیت کور

یخی کاغذی ابنیم بالچق سنجاق اغلانیاغی یاقلق کوزسز عسکر

قباله دیبا وخل رأیت رحم قربی ضریر جیش

کیه بلجی زمانه ذعوه وزیری مربه بنشیجی ایریلیک قرقو صورت

باب سوم

علاقه عصر تامان عمیم حشونت هول لقا

اوصانمش برآوجه کوپری فقر خدیر نشش

فرسوده مشتی جسر فاقه پرنیان نسج

سیلنمک یونجق دوزیر صاقنجق کوجیتمک یوجلک

مناجات حرف قاع التجا استطاعت ارتفاع

سوبرنوزلو اوتاق قوتقلنمش قیمتلو بلدیرلدمش درت آیاقلو آلاجه
شوح انباز مضمون ثمین جبلی ستور بردهٔ

دراعهٔ بهیئه آرنیاغه سرتق بویل شهرلر قدرت محو ملق
دراعه وارون وسمه نمط بلدان مکنت حرمان

آتقق اوچماق پایه ناکسلک قورقنج طمع سرکمک
جریان طیران پیئه حسّت سهمکین شره محابا

صوش عوض قولاوز سوری سنگ خوی نشانه آزبولنور باب چهارم
پرخاش پاداش بدرقه پشته خصلت هدف نادر

کاربانلری آخر عدو کوکلک وزن (ترازو) ایجمک بوز
رباط فرجام شماتت دستور عیار ازیت لحیتی

قره طاش کسر گک تازلق حویلر رودک صفاقچاریه باب پنجم
خارا تیشه طوغ رونق شمایل غرامت طاز

کمانلری ارغاوقاق دوقشمق تهملنمش صورت
مظنه تجنب قعر تلاطم شکیب صبر متهم طلعت

سورلمش بوزلمش کابن بغما دنکودمری قاقت کوزدتوجی
ملعون ممقوت صداق تاراج سنان طاب مترقب

اسنمک — اکوز اولمق — منی — اول — بولار — قره بغیز — قبیله

دُرُود — اُلفت — نُطفه — نُخست — زِمام — سیاه فام — اَحیا

عضه سوجی — پلیجی — جوم دولق — دوکم — قیتلق — چاینجق مر

مُتَلَهِّف — پُویان — سماحت — عُقده — صَلابت — مُسند

عادتلر — جیف — دوکمک — رسماه — چیقرق اولوجی — سیلیه — قصرعالی

عُدول — فسوس — دَق — ضَیغَم — حادِث — گُزَر — گاح

دورلولر — غایب اولوجی — بوزمش — بونمش قوجه

اَلوان — مُستولی — مُحبَط — اَلیم — اینجدجی — فرتوت — تنگ حمله — غنا رنج

باب ششم

قدرت — تیرک اونمش — قابلین اولدی — قورتمق — قزاوغلانه — باشه قیقمق — همشروع فعل

مُکنت — مَهجور — هَنگف — فَلاح — دُونیزه — تَوبیخ — فسق

باب هفتم

آشکاره فسق — کوز جیلیر — ارقری کرمک — کمی جیلیر — اسرافایدیلر — بوجاق — آخرت

فُجور — رقیبان — اِعتراض — ملاحان — مُبذِّری — عاجِل — آجل

یرافتمش — بکزمز — قورت — کوکلر قوردی — قیتلق — ایلک صنمق — کوطمش

اِستعداد — مُختلِف — کرک — پیله — نکبت — اَخشا — مدفوه

پشانه یارمز — صیوش — نقش — فیل کموکی — اودک — الو — اوشمش

اَثر — ناهموار — عُربده — مهولاق — عاج — تاوان — مُجید — سوده

قیاجق یر — قاضی — اکتورمک — طول عورلر — قنبولر — مرمر — جانسز

مُحشر — داور — تناول — اَراذِل — جیران — رُخام — جماد

جُود مصُون نظِیف عشا خلق یدسفلی شره

مخوف نعش ملحوظ امارہ معصم نقمها عصیان

توامان مناهی تباهی افلاس ثروت اذی متوقع

جعبه آزر لدغ بید ذاله کم قاصر بط

قاصد مغفرت اذمه حامی نغور انصار تدارک

باب هشتم

اره انجمن امضا واثق محکم زبانه سمند لوم لایم

قوت عطار دیجور عندلیب مبارز زندیقاه قعقعه

حمایت تازند دلق مرفع ترتیل عجب طرار بمشو

صافیه قادینه
غروش
عدد ٥٧ دفعه پاره
عدد ٧٣ دفعه پاره
عدد ١٠

عایشه قادینه
غروش
عدد ١٨ دفعه پاره
عدد ٥٠

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE R.F. MSS

معامله اوچ ایلق
رمضان ایله
دورت ایلق فی پاره
١٨

خ پاہ
۱۸

0